
زمستان غرق در خون
نویسنده: سیما فراهانی

(به نام خالق عشق و زیبایی)

(زیبای غرق در خون)

خلاصه:

داستانی سراسر ترس، دلهره، خشم، انتقام!

داستان پلیس جوانی به نام سهند که حل پرونده ی قتل های سریالی را برعهده می گیرد. غافل از اینکه این پرونده روی زندگی شخصی خودش نیز سایه می اندازد و با مرگ همسرش روند داستان متفاوت می شود...

(خواندن این رمان بدلیل صحنه های دلهره آور به همه توصیه نمی شود)

نویسنده: شیما فراهانی

ژانر: عاشقانه ـ پلیسی ـ جنایی

تاریخ: 1403/9/3

ساعت: 22:17

قصه ای با تو شد آغاز که پایان نگرفت...

(داستان از زبان سهند)

اسلحه را روی شقیقه اش گذاشتم و با تمام توان فشردم. برای یک لحظه بدن نیمه عریان و غرق در خون ونوس جلوی چشمانم نقش بست و خواستم ماشه را بکشم که با صدای وحید به خودم آمدم...

وحید:

ـ نههههه سهند، خواهش می کنم این کار و نکن، بسپارش به دست قانون، حکمش هم که مشخصه چیه!

صدای نفس های عمیقی که می کشیدم سکوت فضا را می شکست و بعد از اینکه نگاه کوتاهی به پشت سرم و وحید انداختم با صدای بلندی فریاد زدم و گفتم:

ـ خودم باید این حرومزاده رو بکُش...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که صدای شلیک گلوله فضای سوله را پُر کرد.

(فلش بک به گذشته)

با صدای زنگ هشدار موبایلم از خواب بیدار شدم و بعد از اینکه به سختی پلک هایم را از هم باز کردم نگاهی به دور و اطراف انداختم. باز هم صبحی که خورشید طلوع کرده بود و برای من یک روز پُر مشغله را رقم می زد. ابتدا کش و قوسی به بدنم دادم و بعد به سراغ تلفن همراهم رفتم تا صدای زنگ هشدار را قطع کنم. یه مدتی بود که از این شغل خسته شده بودم و دوست داشتم از بخش دایره ی جنایی به بخش مبارزه با جرایم مالی منتقل بشم؛ ولی سرهنگ صبوری مدام زیر گوشم می خواند که ما به وجود تو در این بخش احتیاج

داریم و تو بهترین نیروی ما هستی. در حالی که به حالت نیمه خیز روی تخت نشسته بودم از فکر بیرون آمدم و برای اینکه به دست و صورتم آبی بزنم راه سرویس بهداشتی را در پیش گرفتم. در اتاقم را باز کردم و بعد از اینکه سرکی بیرون کشیدم چشمم به کمند افتاد که داشت مقنعه اش را سر می کرد و اصلاً حواسش به پشت سرش نبود...

سهند:

ـ چه عجب امروز زود بیدار شدی!

کمند بُهت زده ناگهان روی پاشنه ی پا به سمتم چرخید و بعد از اینکه به مدت طولانی با چشمانی متعجب به من خیره ماند رو بهم گفت:

ـ وای داداش ترسیدم؛ چرا آدمو زهله ترک می کنی؟!

بعد با حالت قهر روشو آن طرف کرد و در ادامه گفت:

ـ بی زحمت منو تا آموزشگاه برسون.

لبخند کم رنگی تحویلش دادم و گفتم:

ـ باشه آبجی کوچیکه، اول بریم صبحونه بخوریم بعد هر جا خواستی بری خودم می برمت.

من، پدرم، کمند و مادرم چهارتایی سر میز صبحانه نشسته بودیم و تقریباً در سکوت مشغول صرف صبحانه بودیم که مادرم سکوت بینمان را شکست و رو بهم گفت:

ـ راستی سهند دیشب یادم رفت بهت بگم، من دیروز طرفای غروب با مادر ونوس تلفنی حرف زدم و برای امشب قرار گذاشتم بریم خونه اشون.

آخرین جرعه از چایم را نوشیدم و گفتم:

ـ برای چی اون وقت؟!

مادرم مکث کوتاهی کرد و در جواب گفت:

ـ خب معلومه برای اینکه بریم راجع به مراسم عروسی صحبت کنیم دیگه.

همچنان که نگاهم به مادرم بود از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

ـ باشه پس شب یکم زودتر میام خونه.

این را گفتم و بعد رو به کمند که همچنان در حال صرف صبحانه بود گفتم:

ـ دیگه بهتره بریم؛ چون من داره دیرم میشه.

بعد از اینکه کمند را جلوی آموزشگاه اش پیاده کردم مسیر اداره را در پیش گرفتم و بعد از اینکه اتوموبیلم را گوشه ای زیر سایه ی درخت پارک کردم هنوز وارد ساختمان اداره نشده بودم که جلوی درب آن وحید همکار و دوست صمیمی ام را دیدم و تا نگاهمان بهَم گره خورد وحید لبخندی تحویلم داد و گفت:

ـ بَح احوال جناب سرگرد!

با چشمانی گرد شده از تعجب نگاهی به وحید انداختم و گفتم:

ـ چی؟! اینو اینجا گفتی عیبی نداره؛ ولی جای دیگه نگی ها، سرگرد چیه مرد حسابی من حالا مونده تا سرگرد بشم.

وحید به شوخی سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

ـ اولاً سلام، دوماً حیف اون مقام سرگردی که دارن به تو میدن، دنیا رو آب ببره تو رو خواب می بره، کجای کاری برادر؟ مقام سرگردیت اومده، همه امروز دارن راجع بهش صحبت می کنن.

تعجبم بیشتر شد و بعد از یه مکث طولانی رو به وحید گفتم:

ـ داری جدی میگی؟ پس چرا به خودم کسی چیزی نگفته!

وحید دست راستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

ـ بعد از اون جریان دستگیری اون قاتل سریالی که تقریباً دستگیر کردنش محال بود و تو موفق شدی از پسش بربیای دستور رسیده بهت ترفیع بدن و منم امروز متوجه شدم دارن بهت مقام میدن.

کمی با شوخی و خنده با وحید همون درب ورود صحبت کردیم و بعد خنده کنان در حالی که دست هایمان را پشت کمر یکدیگر گذاشته بودیم وارد اداره شدیم و بعد از اینکه مقام های پایین تر به ما سلام نظامی دادن و ما جوابشان را دادیم هر کس راهی اتاقش شد.

طرفای ظهر بود و من توی اتاقم نشسته بودم و مشغول بررسی یه پرونده ی قتل بودم که دیدم موبایلم که کنار دستم هست زنگ می خورد و اسم ونوس روی صفحه ی گوشی خودنمایی می کند. همراه با یه لبخند آیکون سبز را کشیدم و تا صدای الو گفتن ونوس توی گوشم پیچید گفتم:

ـ الو سلام عزیزم، خوبی؟!

ونوس:

ـ سلام جناب سروان شما خوبی؟!

لبخندم عمیق تر شد و در جواب گفتم:

ـ دیگه جناب سرگرد شدم.

ونوس مکث طولانی کرد و بعد از اینکه پشت تلفن جیغی کشید گفت:

ـ وای خدای من، باورم نمیشه، داری جدی میگی؟!

کمی موبایلم را از گوشم فاصله دادم و گفتم:

ـ چرا جیغ می کشی؟ کر شدم، آره خودمم امروز فهمیدم، حالا ایشالا شب اومدم خونه اتون یه جعبه شیرینی می گیرم که این خبر خوش رو با هم جشن بگیریم.

ونوس:

ـ راستی زنگ زدم همینو بهت بگم که شب شام خونه ی ما دعوتید.

سهند:

ـ آره خبر دارم، بازم ممنون که گفتی.

ونوس:

ـ سهند!

سهند:

ـ جانم؟!

ونوس:

ـ میگم چیزه...

سهند:

ـ چی؟!

ونوس:

ـ آخه بگم دعوام می کنی، می خوای بگی تو همسر پلیسی نباید از این کارا کنی!

نیشخندی زدم و گفتم:

ـ حالا تو بگو شاید دعوات نکردم.

به محض اینکه ونوس دهان باز کرد تا حرفش را بگوید، صدای بی سیم بلند شد...

با یه عذرخواهی از ونوس سریع تماس را قطع کردم و بعد از اینکه بی سیم را از روی میز برداشتم مجدد به صدایی که ازش خارج می شد گوش سپردم. جنازه ی یه دختر تقریباً 20 ساله حوالی آب سرد دماوند پیدا شده بود و ما باید سریع خودمان را به صحنه ی جرم می رساندیم. من، وحید و تیم

تجسس خیلی سریع خودمان را به محل کشف جسد رساندیم و وقتی بالای سر جنازه ایستادم یه دختر نیمه عریان با موهایی مشکی رنگ و چشمانی سبز رنگ مشاهده کردم که با ضربات متعدد چاقو به قتل رسیده بود. همچنان که نگاهم به جنازه بود صدای وحید را کنار گوشم شنیدم...

وحید:

ـ سهند گفتم این اطرافو خوب بگردن که اگر چیزی پیدا شد ضمیمه ی پرونده کنن.

نگاهم را از جسد آن دختر گرفتم و به سمت وحید روی پاشنه ی پا چرخیدم و گفتم:

ـ وحید حس می کنم بهش تجاوز شده، جنازه رو فرستادی پزشک قانونی بگو این مورد رو بررسی کنن.

وحید سری به علامت تائید تکان داد و گفت:

ـ آره مشخصه بهش تجاوز شده؛ چون لباسش پاره شده و روی بدنش آثار کبودی هست.

مجدد به جسد نگاهی انداختم و گفتم:

ـ احتمالاً با قاتل درگیر شده و رَدی از قاتل روی بدنش مونده که اونو آزمایشگاه باید بهمون بگه.

این را گفتم و در حالی که آخرین نگاهم را به جسد انداختم از صحنه ی قتل دور شدم.

با اینکه تا بحال سر صحنه های قتل زیادی رفته بودم و اجساد زیادی را دیده بودم که به شکل فجیعی مُثله شده بودند؛ اما آن شب تصویر آن دختر برای ثانیه ای از جلوی چشمانم کنار نمی رفت و هر چه سعی می کردم ذهنم را مشغول کنم نمی شد.

بالاخره شب فرا رسید و بعد از اینکه همگی سوار ماشین شدیم راه خانه ی آقای قربانی را در پیش گرفتیم و بعد از اینکه با استقبال گرم خانم و آقای قربانی رو به رو شدیم سراغ ونوس را گرفتم و مادر ونوس گفت:

ـ توی اتاقشه داره آماده میشه.

منم با کسب اجازه از همگی خودم را به پشت در اتاق ونوس رساندم و بعد از اینکه در زدم وارد اتاق شدم...

ونوس که همچنان رو به روی آینه ایستاده بود و در حال آرایش بود بدون اینکه به پشت سرش نگاهی بیندازد گفت:

ـ مامان الان میام.

با اهم اهمی به ونوس فهماندم که منم و بعد از اینکه ونوس به سمتم برگشت رو بهم گفت:

ـ وای سهند تویی؟ فکر کردم مامانمه!

لبخندی به ونوس تحویل دادم و گفتم:

ـ سلام عرض شد.

ونوس هم لبخندی تحویلم داد و گفت:

ـ سلام عزیزم، ببخش من یکم درگیرم، تو برو پیش مامانت اینا منم الان میام.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ تو که خوشگلی آرایش چرا؟ بیا بریم دیگه هر جور باشی خوبی!

ونوس با حالت قهر روشو سمت آینه ی دراور کرد و گفت:

ـ سهند باز شروع نکن.

تعجب کردم و پرسیدم:

ـ چی رو شروع نکنم؟!

ونوس:

ـ هی دائم گیر میدی به آرایش و لباس پوشیدن من خسته نمیشی؟!

اخمی روی پیشانیم نشست و گفتم:

ـ من که نمی دونم داری راجع به چی حرف میزنی، من رفتم توام کارت تموم شد بیا.

این را گفتم و بعد از اینکه در اتاق را بستم به سمت پذیرایی رفتم...

بعد از شام مفصل راجع به مراسم عروسی صحبت شد و قرار شد عروسی تقریباً یک ماه و نیم دیگر برگزار شود و ما خیلی وقت نداشتیم و باید هر چه سریعتر برای مراسم آماده می شدیم. بعد از اینکه صحبت های پایانی زده شد من و ونوس با اجازه از همگی راهی حیاط شدیم تا کمی با یکدیگر صحبت کنیم و به محض اینکه پا به حیاط گذاشتیم ونوس ذوق زده درست مثل بچه ها به سمتم چرخید و گفت:

ـ وای سهند امروز چه روز خوبی بود، هم تو داری سرگرد میشی هم بالاخره من و تو بعد از این همه مدت داریم میریم سر خونه و زندگیمون.

در حالی که دستم را در جیب شلوارم می کردم لبخند بی جانی به روی لبم نقش بست و گفتم:

ـ آره خداروشکر؛ ولی...

ونوس با چشمانی که تعجب ازش می بارید نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

ـ چیزی شده؟!

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:

ـ راستش نمی خوام ناراحتت کنم؛ ولی امروز رفتیم سر یه صحنه ی قتل که دختره خیلی شبیه تو بود و این موضوع بدجوری ذهن منو به خودش مشغول کرده.

ونوس همچنان که متعجب بود مکث کوتاهی کرد و گفت:

ـ یعنی چی؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ خب مثل تو موهای بلند و سیاهی داشت و چشماش سبز بود، یکم ته چهره اش شبیه تو بود و به بدترین شکل ممکن کُشته شده بود.

ونوس صورتش از فرط ناراحتی جمع شد و گفت:

ـ آخی الهی بمیرم، بدبخت پدر و مادرش، راستی پدر و مادرش می دونن دخترشون مُرده؟!

سهند:

ـ نمی دونم فردا برم اداره ببینم میشه فهمید کیه و آیا خانواده ای داره یا نه!

بعد روی تختی که گوشه ای از حیاط بود نشستم و در حالی که نگاهم به قرص کامل ماه بود خطاب به ونوس گفتم:

ـ من روزانه سر صحنه های قتل زیاد میرم؛ اما این پرونده ذهن منو به خودش خیلی مشغول کرده.

ونوس کنارم نشست و گفت:

ـ چون شبیه من بوده؟!

نگاه کوتاهی به ونوس انداختم و گفتم:

ـ نه چیزی که ذهنمو به خودش مشغول کرده اینه که با تعداد زیادی ضربات چاقو کُشته شده که این خیلی عجیبه!

ونوس:

ـ چیش عجیبه؟!

سهند:

ـ معلومه قاتل خیلی از اون دختر متنفر بوده!

ونوس به فکر فرو رفت و گفت:

ـ من مطمئن نیستما؛ ولی...

با چشمانی باریک شده رو به او گفتم:

ـ ولی چی؟!

ونوس:

ـ ولی احتمالش خیلی زیاده که مسئله عشقی باشه.

نگاهم را از ونوس گرفتم و گفتم:

ـ نه هیچ کسی نمیاد فردی رو که یه روزی عشقش بوده رو با این وضع فجیع بکُشه!

ونوس:

ـ تو چرا این حرفو میزنی؟ تو که خودت پلیسی و می دونی یه قاتل اگر بخواد یه نفر و بکُشه هر انگیزه ای می تونه داشته باشه، شاید دختره رفته شوهر کرده یا نامزد کرده یا چه بدونم دوست پسر داشته اون یارو قاتله فهمیده اومده کُشتش.

از گوشه ی چشم نگاهی به ونوس انداختم و بعد از اینکه پوزخندی روی لبم نقش بست گفتم:

ـ تو چرا نرفتی پلیس بشی با این شَم پلیسیت؟!

ونوس لبخند دل فریبی تحویلم داد و گفت:

ـ دیگه عوضش آقامون پلیس درجه یکی هستش.

یه مدتی را داخل حیاط ماندیم و بعد از اینکه صحبتمان تمام شد هر دو وارد سالن پذیرایی شدیم و بعد از اینکه پدرم از جای برخاست و گفت:

ـ دیگه باید رفع زحمت کنیم.

ما هم با خداحافظی از یکدیگر راهی خانه ی خود شدیم.

شب به هنگام خواب فکرم خیلی درگیر آن دختر شد. شاید حق با ونوس بود و قاتل بخاطر شکست عشقی نقشه ی تجاوز و قتل آن دختر را کشیده؛ اما فکر کردن به این موضوع در حال حاضر بی فایده است و بهتره برای خواب آماده بشم، پس بعد از اینکه پتو را روی خودم کشیدم در کسری از ثانیه به عالم بی خبری فرو رفتم...

فردا تا ظهر داخل اتاقم بودم و نگاهم روی عکس آن دختر خیره مانده بود. دختر به این زیبایی حیف بود که با این سن کم کُشته شود.

همین طور که نگاهم به عکس بود دیدم دوتا تقه به در خورد و بعد از اینکه گفتم (بیا تو) قامت وحید در چارچوب در نمایان شد...

وحید:

ـ سهند اجازه هست؟!

سرم را بلند کردم و بعد از اینکه نگاه طولانی به وحید انداختم گفتم:

ـ معلومه بیا تو.

وحید تمام قد وارد اتاق شد و بعد از اینکه روی صندلی که رو به روی میز من قرار داشت نشست پرونده ای که در دست داشت را باز کرد و رو بهم گفت:

ـ یه چندتا اطلاعات جدید از پرونده ی قتل اون دختر دیروزی داریم!

با چشمانی باریک شده رو به وحید گفتم:

ـ خب می شنوم!

وحید نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خب پدر و مادر دختره تقریباً یک هفته ی پیش میرن اداره ی پلیس و میگن از دخترمون چند روزه بی خبریم که با سر زدن به بیمارستان ها و پزشکی قانونی پیدا نمیشه، دوم اینکه دختره 21 ساله بوده و دوشیزه که قاتل ابتدا اونو مورد تجاوز قرار داده و بعد با بیست ضربه ی چاقو به قتل رسونده، پدر و مادرش که شرایط روحی خوبی نداشتن؛ ولی بعداً باید بری ازشون بپرسی ببینیم دشمنی چیزی داشتن یا نه و سوم اینکه جواب آزمایشگاه اومد قاتل هیچ رَدی از خودش بجای نزاشته تو بگو حتی یه تار مو!

بعد از اینکه صحبت های وحید تمام شد کمی به فکر فرو رفتم و بعد از یه مکث طولانی رو به او گفتم:

ـ دیشب خانمم می گفت شاید مسئله عشقی باشه، دوست پسری چیزی داشته و اون بهش تجاوز کرده و بعد هم کُشتش، کنار جسد تلفن همراهش نبود؟!

وحید نگاه مجددی به داخل پرونده انداخت و گفت:

ـ نه هیچی، توی جیب مانتوش فقط یه مقدار پول بوده و یه بسته آدامس همین.

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:

ـ طرف یا روانی بوده یا خیلی از اون دختر متنفر بوده، بیست ضربه ی چاقو برای کُشتن یه نفر خیلی زیاده، جنازه تقریباً تیکه تیکه شده بود.

وحید هم همچون من سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

ـ آره متاسفانه ما هم توی شغلمون از این روانی ها کم ندیدیم.

بعد در حالی که از جایش برمی خاست در ادامه گفت:

ـ خب من فعلاً برم اتاقم، تو با من دیگه کاری نداری؟!

سری به علامت نفی تکان دادم و گفتم:

ـ نه خبری شد بیا بهم بگو.

وحید:

ـ چشم جناب سرگرد.

بعد بهم احترام گذاشت و از اتاق خارج شد...

شب هنگامی که اتومبیلم را داخل حیاط پارک کردم و وارد خانه شدم با چهره ی بشاش و خندان ونوس رو به رو شدم و بعد از اینکه سلام و احوالپرسی کردیم و همان جلوی در بوسه ای بر پیشانی اش کاشتم رو به او گفتم:

ـ تو اینجا چکار می کنی سیتی سُماقی؟!

ونوس لبخند دلنشینی تحویلم داد و گفت:

ـ مادر شوهرم زنگ زد گفت شام خورشت قورمه سبزی درست کردم که دوست داری، منم فرصت رو غنیمت شمردم و سریع خودمو رسوندم.

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

ـ خوب کاری کردی، بریم داخل.

بعد همراه با ونوس وارد سالن پذیرایی شدیم و بعد از اینکه به پدرم، مادرم و کمند سلام دادم همگی به کمک یکدیگر سفره ی شام را پهن کردیم.

همگی دور یه سفره نشسته بودیم و مشغول صرف شام بودیم که ونوس نگاه معصومانه ای بهم انداخت و گفت:

ـ از فردا من و کمند قرار گذاشتیم بریم برای خرید عروسی، تا هر جا که بتونیم خریدها رو خودمون انجام میدیم اگر باقیش سختمون بود باید خودت هم باشی.

لقمه ی داخل دهانم را قورت دادم و گفتم:

ـ باشه چشم، من مرخصی زیاد طلب دارم باهاتون میام.

کمند صحبت بین من و ونوس را قطع کرد و گفت:

ـ نه داداش تو به کارت برس من و ونوس و مامان اینا فعلاً کارها رو انجام میدیم.

لبخند مهربانی به کمند تحویل دادم و گفتم:

ـ قربونت برم آبجی کوچیکه، ایشالا توام شوهر کردی برات جبران می کنم.

کمند:

ـ باز که سر شوخی رو باز کردی، صدبار گفتم من ازدواج نمی کنم می خوام درس بخونم.

پدرم با پشت دست بر شانه ی کمند که کنارش نشسته بود آرام کوبید و گفت:

ـ آره این دخترمون رو ما قراره تُرشی بیندازیم.

بعد همگی زیر خنده زدیم و بعد از اینکه مجدد مشغول صرف شام شدیم مادرم نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ ایشالا که همتون عاقبت بخیر بشید، من که از خدا فقط همین یه آرزو رو دارم.

بعد از صرف شام من و ونوس به اتاقم رفتیم و بعد از اینکه یکم آنجا صحبت کردیم و با هم خلوت داشتیم تقریباً آخر شب بود که من ونوس را به خانه ی خودشان رساندم و بعد از اینکه به خانه ی خودمان بازگشتم خیلی زود به اتاقم پناه بردم و برای خواب آماده شدم...

برای صحبت با پدر و مادر آن دختر خیلی زود بود؛ اما چاره ای نبود و باید هر چه سریعتر یه گره از این پرونده باز می شد، پس بعد از اینکه ماشینم را جلوی درب خانه شان پارک کردم و از آن پیاده شدم زنگ در حیاطشان را بصدا درآوردم.

مردی تقریباً به سن و سال پدرم در را بعد از مدت زمان طولانی باز کرد و گفت:

ـ بفرمایید؟!

نگاهی به چهره ی ناراحت و غمگینش انداختم و گفتم:

ـ سلام، من سروان پارسایی هستم و از اداره ی آگاهی مزاحمتون شدم، می تونم چند لحظه وقت شما رو بگیرم؟!

مرد بیچاره سری به علامت تائید تکان داد و بدون اینکه حرفی بزند از جلوی در کنار رفت تا من بتوانم وارد خانه شوم.

با چشم چهار دور خانه را بررسی کردم و همچنان که سرپا وسط سالن پذیرایی ایستاده بودم مادرش تعارف کرد که بنشینم و منم بعد از اینکه مکث کوتاهی داشتم روی تک مبلی نشستم و سوالاتم را از آن ها آغاز کردم...

سهند:

ـ خب اول که بهتون تسلیت میگم غم آخرتون باشه، می دونم برای شما فعلاً سخته که بخواید راجع به این موضوع صحبت کنید؛ اما هر کمک شما می تونه روند پرونده رو به جلو پیش ببره و ما رو یک قدم به دستگیری قاتل نزدیک کنه، منم زیاد وقت شما رو نمی گیرم فقط چندتا سوال دارم که ازتون بپرسم، اجازه دارم؟!

مادرش که دقیقاً رو به روی من نشسته بود با گوشه ی روسری اشک هایش را پاک کرد و گفت:

ـ خواهش می کنم بفرمایید.

سهند:

ـ دخترتون چند روز بود که گُم شده بود؟!

پدرش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ یک هفته تقریباً!

سهند:

ـ آیا دخترتون سابقه ی فرار از منزل داشته؟!

مادرش تعجب کرد و پرسید:

ـ نه دخترم که فرار نکرده بود؛ چرا شما میگید فرار کرده؟!

مکث کوتاهی کردم و گفتم:

ـ ببینید خانم، ببخشید فامیلیتون؟!

مادر مونا:

ـ بهادری هستم.

سهند:

ـ ببینید خانم بهادری ما باید تمام احتمالات رو در نظر بگیریم، من نمیگم دختر شما خدایی نکرده اهل فرار از منزل

بوده؛ اما شاید با شما و پدرش بحثی، دلخوری، چیزی داشته که از خونه قهر کرده...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که پدرش رو بهم گفت:

ـ نه دختر ما یه دختر ساده و درس خون بود، سر ساعت می رفت سر ساعت میومد، اصلاً اهل هیچی نبود، ما از دار دنیا همین یه دختر و داشتیم.

بعد گریه های مادرش اوج گرفت و بلند زار زد...

سهند:

ـ شما دشمنی چیزی نداشتید؟ کسی که بخواد به شما آسیبی برسونه؟ آیا این اواخر با کسی دعوا یا بحث داشتید؟ کسی که بخواد شما رو تهدید کنه؟!

پدر مونا:

ـ نه اصلاً، آقا من و خانمم و دخترم یه خانواده ی معمولی هستیم که نه به کسی کار داریم نه کسی به ما کار داره.

سهند:

ـ دخترتون دوست پسری چیزی نداشت که شما در جریان بوده باشید؟!

مادرش همچنان که در حال پاک کردن اشک هایش بود رو بهم گفت:

ـ نه دخترم هر چیزی می شد میومد به من می گفت، اگر دوست پسر داشت من که مادرش هستم می فهمیدم، اون فقط سرش توی کتاب بود و درس می خوند، اصلاً اهل دوست پسر بازی نبود.

با انگشت سبابه و شصت گوشه ی چشمم را مالیدم و گفتم:

ـ ببینید گاهی دخترای به سن دختر شما دوست دارن یه رابطه ی پنهانی داشته باشن که هر چقدر هم شما مراقب بوده باشید بازم متوجه ی این موضوع نشده باشید، ما متاسفانه موبایل دختر شما رو پیدا نکردیم وگرنه با یه جستجو توی تلفن همراهش و لیست تماس هاش می شد فهمید آیا با کسی بوده یا نه!

پدرش صحبت ما را قطع کرد و گفت:

ـ دخترمو چطوری کُشتن؟ پلیس برای ما کامل شرح نداد.

سری به علامت تاسف تکان دادم و گفتم:

ـ بهتره ندونید چه بلایی سر دخترتون اومده؛ البته دیگه فرقی هم نمی کنه، ایشالا زودتر قاتلش دستگیر میشه و به سزای

عملش میرسه، فقط جسارتاً من می تونم اگر دخترتون لب تاب، آیپد یا هر وسیله ی الکترونی دیگه ای داره با خودم برای بررسی بیشتر به اداره ی آگاهی ببرم؟!

مادرش تند تند سری به علامت تائید تکان داد و گفت:

ـ آره آره حتماً، چرا که نه، مونا یه دفتر خاطرات هم داشت که هر چی می شد توی اون می نوشت اونم ببرید شاید چیزی پیدا کردید.

لبخند کم رنگی روی لبم نقش بست و گفتم:

ـ خیلی عالیه ممنون!

بعد از اینکه لب تاب و دفتر خاطرات آن دختر که حالا نامش را می دانستم با خود به اداره بردم مشغول بررسی آن شدم؛ اما هر چه بیشتر جستجو کردم کمتر متوجه شدم قاتل کیست!

یک هفته ای گذشت، یک هفته ای که هم به من هم به وحید قطعاً سخت گذشته بود؛ زیرا که هر چه در توان داشتیم بکار بستیم تا رَدی از قاتل پیدا کنیم؛ اما هیچ اثری از قاتل که نبود هیچ مجدد صدای بی سیم هم بلند شد...

(از مرکز به کلیه ی واحدها جنازه ی یه دختر تقریباً 20 ساله 10 کیلومتری جاده ی تهران به ساوه پیدا شده، لطفاً سریعتر به محل عازم بشید...)

همان موقع وحید در اتاق من بود و هر دو بعد از اینکه این پیغام را دریافت کردیم به مدت طولانی در چشم های یکدیگر خیره نگاه کردیم.

سکوت سنگینی بینمان حاکم بود؛ اما وحید سکوت بینمان را شکست و گفت:

ـ توام داری به همون چیزی فکر می کنی که من فکر می کنم؟!

بعد از یه مکث طولانی سری به علامت تائید تکان دادم و گفتم:

ـ ما با یه قاتل سریالی طرفیم!

من و وحید هر دو بالای سر جنازه ایستاده بودیم و نگاهمان روی آن قفل بود. دقیقاً همان نشانه ها؛ یه دختر جوان زیبا که موهایی مشکی رنگ داشت و چشمانی سبز رنگ، دختران *زیبای غرق در خون*...

وحید سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

ـ برای قتل سریالی اعلام کردن یکم زوده!

بعد از یه مکث طولانی نگاهم را از جسد گرفتم و رو به وحید گفتم:

ـ اگر شباهت ها نبود می شد گفت آره سریالی نیست؛ ولی در هر دو مورد شباهت ها خیلی زیاده، از شباهت هایی که بین این دخترها هست بگیر تا شیوه ی به قتل رسوندنشون.

وحید آه عمیقی کشید و گفت:

ـ امیدوارم این دفعه دیگه یه رَدی ازش پیدا کنیم.

سهند:

ـ این اطراف و خوب بگردید، هر چیز مشکوکی دیدید ضمیمه ی پرونده کنید، صد در صد قاتل این دختر و اون دختره مونا هر دو یکیه!

وحید بعد از اینکه به من احترم گذاشت رو بهم گفت:

ـ چشم جناب سرگرد!

فردای آن روز با خانواده ی آن دختر هم صحبت شد و خبری از دشمن نبود. برای من مُحرز بود که این قاتل سریالی ست؛ اما جناب سرهنگ صبوری دستور داده بود همه توی اتاقش

جمع شوند و جلسه ای برگزار شود. من و وحید زودتر از همه خودمان را به اتاق ایشان رساندیم و منتظر شدیم تا جلسه زودتر برگزار شود.

سرهنگ صبوری:

ـ خب همکاران گرامی همین طور که مُستحضر هستید ما طی این دو هفته دو مورد قتل داشتیم که در هر دو مورد مقتول دختران جوان تقریباً 20 ساله بودند که هر دو به شکل فجیعی به قتل رسیدند؛ اما توی گزارش سرگرد پارسایی دیدم نوشته شده بود قتل سریالی که یکم برای سریالی اعلام کردن این قتل ها زوده...

صحبت جناب سرهنگ را قطع کردم و بعد از اینکه صدایم را صاف کردم رو به ایشان گفتم:

ـ جناب سرهنگ عذرخواهی می کنم وسط کلامتون؛ اما به سروان احمدی (وحید) هم عرض کردم اگر شباهت ها نبود می شد گفت این قتل ها سریالی نیست؛ اما شیوه ی به قتل رساندن هر دو مقتول یکیه، شباهت ظاهری هم که وجود داره!

سرهنگ صبوری مکث کوتاهی کرد و در جواب گفت:

ـ اما بازم دلیل نمیشه قتل رو سریالی اعلام کنیم، منم الان شما رو اینجا جمع کردم که بگم شما و سروان احمدی یه مورد رو پیگیری کنید و سروان عظیمی هم مورد دیگر رو!

سروان عظیمی که تا آن زمان نظاره گر بود کمی توی جایش جا به جا شد و رو به سرهنگ گفت:

ـ جناب سرهنگ من راستش از اول توی جریان این پرونده نبودم، الان هم هر چی شما دستور بدید من اوامر شما رو اطاعت می کنم؛ اما اگر قتل سریالی باشه هیچ کس بهتر از سرگرد پارسایی نمی تونه از پسش بربیاد.

سکوت سنگینی حکم فرما شد و سرهنگ صبوری با صدایی بلند و رسا گفت:

ـ همون که گفتم دستور ابلاغ شد، الان هم برگردید سر کارتون.

همه بعد از اینکه به سرهنگ احترام گذاشتیم از اتاقش خارج شدیم و هر سه یعنی من و وحید و رضا (سروان عظیمی) به اتاق من رفتیم تا در این مورد تبادل نظری داشته باشیم.

رضا هم همچون وحید در حالی که داشت نگاهی به داخل پرونده می انداخت گفت:

ـ من درک نمی کنم چرا جناب سرهنگ میگه این قتل سریالی نیست؟ به قول تو شباهت ها که زیاده!

دست هایم را به سینه قفل کردم و در حالی که به صندلی تکیه می دادم رو به رضا گفتم:

ـ من تا حالا پرونده های قتل زیادی زیر دستم اومده، این یکی هم عجیبه هم باورنکردنی، یه قاتل یه چاقو برداشته و دخترهای بدبخت رو داره با تعداد زیادی از ضربات چاقو می کُشه و این یعنی تنفر...

وحید صحبت مرا قطع کرد و گفت:

ـ و شاید تنفر از دخترهایی که چشم سبز رنگ دارند؛ چون نگاه کن ببین هر دو مقتول چشمای سبز رنگ داشتن.

امروز جمعه بود و به روال تمام جمعه ها که من و ونوس قرار می گذاشتیم و به تفریح و گردش می رفتیم، امروز هم قرار بود من ونوس را به سفره خانه ای که واقع در دربند بود ببرم و ناهار را آنجا صرف کنیم.

بعد از اینکه ماشینم را گوشه ای پارک کردم هر دو ازش پیاده شدیم و دست در دست یکدیگر وارد سفره خانه شدیم و یه جای دنج و خلوت را برای نشستن انتخاب کردیم.

ونوس درست مثل بچه ها ذوق زده بعد از اینکه روی تختی زیر سایه ی درخت نشست و کیفش را کنارش گذاشت رو بهم گفت:

ـ وای سهند عاشق اینجا شدم چقدر باصفا و قشنگه!

منم بعد از اینکه کفش هایم را از پا درآوردم و کنار ونوس روی تخت نشستم لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

ـ خوشحالم عزیزم اینجا رو دوست داشتی، یکی دوتا از همکارهامون با خانم هاشون اومده بودن اینجا توی اداره تعریفش رو زیاد شنیده بودم دیگه گفتم بیارمت، خب غذا چی می خوری سفارش بدم؟!

ونوس شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـ نمی دونم به حال من فرقی نمی کنه، هر چی برای خودت سفارش بدی منم همونو می خورم!

سهند:

ـ من هوس دیزی کردم می خوام برای خودم دیزی سفارش بدم؛ ولی تو هر چی دوست داری بگو برات سفارش بدم.

ونوس لبخندش عمیق تر شد و گفت:

ـ وای منم دیزی هوس کردم، پس برای منم همون دیزی سفارش بده.

بعد از اینکه گارسون را صدا زدم و سفارش دوتا دیزی را دادم با ونوس چندتا عکس سلفی گرفتیم که به قول ونوس یادگاری از دوران عقدمان باشد؛ اما غافل از اینکه این آخرین عکس دو نفره ی ما بود...

بعد از صرف ناهار من و ونوس چای سفارش دادیم و بعد از اینکه یک استکان چای کمر باریک نوشیدیم هر دو سوار ماشین شدیم و من ابتدا ونوس را به خانه شان رساندم و بعد به خانه ی خودمان بازگشتم و بعد از اینکه نگاهی به موبایلم انداختم و عکس های مقتولین را مشاهده کردم روی تختم دراز کشیدم و بفکر فرو رفتم...

قاتل کیست؟!

قاتل کیست؟!

(تیرماه سال 1387)

به روال هر روز که بعد از اینکه همگی دور یک میز صبحانه را صرف می کردیم و بعدش من راهی اداره می شدم، آن روز هم بعد از صرف صبحانه راهی اداره شدم و مشغول کار بودم که متوجه شدم موبایلم که کنار دستم روی میز هست زنگ می خورد و اسم ونوس روی آن خودنمایی می کند...

سهند:

ـ جانم عزیزم؟!

ونوس:

ـ سلام سهندجان، مزاحمت نیستم؟!

سهند:

ـ نه شما مراحمی، جانم کاری داشتی؟!

ونوس:

ـ آره خواستم بگم من و کمند داریم میریم خرید طرفای ظهر هم میریم رستوران ناهار می خوریم و بعدش من کمند رو جلوی در خونه اتون پیاده می کنم.

سهند:

ـ باشه عزیزم، بسلامتی، مراقب خودتون باشید.

ونوس مکث کوتاهی کرد و در جواب گفت:

ـ توام مراقب خودت باش، خدانگهدار.

تماس را قطع کردم و بفکر فرو رفتم، دلم از صبح دلشوره داشت و گواهی بد می داد، حتم داشتم امروز و فرداست که آن قاتل بی شرف به سراغ قربانی جدید برود؛ اما اصلاً فکرش را هم نمی کردم آن قربانی جدید...

تا غروب خودم را با بررسی پرونده ی قتل مونا مشغول کردم و تقریباً هوا داشت رو به تاریکی می رفت که سوئیچ ماشین و موبایلم را از روی میزم برداشتم و با خداحافظی از همکارانم داشتم به سمت ماشین می رفتم و هنوز استارت نزده بودم که دیدم موبایلم زنگ خورد و اسم کمند روی صفحه افتاد و منم معطل نکردم و سریع آیکون سبز را کشیدم...

سهند:

ـ الو جانم؟!

کمند در حالی که استرس توی صدایش موج میزد پشت گوشی مِن مِن کنان گفت:

ـ الو داداش، ب...ببخشید مزاحمت شدم، تو از ونوس خبر نداری؟ بهت زنگ نزده بگه دارم کجا میرم؟!

اخمی بین دو ابرویم نشست و با جا به جا کردن گوشی در دستم گفتم:

ـ نه صبح زنگ زد گفت من و کمند داریم میریم خرید انگار خرید لباس عروس بود، بعد دیگه زنگ نزد، چی شده حالا؟ اتفاقی افتاده؟!

کمند:

ـ چیزه...نگران نشی ها، انگار منو ظهر رسونده خونه دیگه خونه اشون برنگشته، مادرش الان زنگ زد گفت هر چی زنگ میزنم بهش گوشیش خاموشه نگرانشم شما ازش خبر ندارید!

ضربان قلبم کمی بالا رفت و دلشوره ای که از صبح به سراغم آمده بود شدت گرفت...

با فشردن پایم روی پدال گاز مسیر 40 دقیقه ای خونه تا اداره را 20 دقیقه ای طی کردم و فقط خدا می دانست چندتا چراغ قرمز را رَد کردم تا به خانه ی خودمان رسیدم و بعد

از اینکه ماشین را داخل حیاط پارک کردم با قدم هایی بلند وارد خانه شدم.

با چشم بدنبال اعضای خانواده گشتم و فقط کمند و مادرم را دیدم که استرس از چهره شان می بارید و حال مساعدی نداشتند.

توی مسیر بارها و بارها شماره ی ونوس را گرفته بودم و موبایلش خاموش بود، حتم داشتم خانواده ی خودش و خانواده ی منم شماره ی او را بارها گرفته بودند و با این جمله (دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد) مواجه شده بودند.

من و مادرم و کمند به مدت طولانی در چشم های یکدیگر زل زدیم و بعد از اینکه سلامی زیر لب بهَم گفتیم مادرم جلوتر از من زبان باز کرد و گفت:

ـ سهندجان مادر تو از ونوس خبر نداری؟!

سری به نشانه ی نفی تکان دادم و گفتم:

ـ نه قرار بوده با کمند برن خرید...

بعد رو کردم به کمند و در ادامه گفتم:

ـ جریان چیه کمند؟ تو رو روسوند خونه بهت نگفت کجا میرم؟!

کمند آب دهانش را پُر صدا قورت داد و گفت:

ـ نه والا داداش چیزی نگفت، صبح رفتیم لباس عروس خریدیم و کفش و یه سری خرت و پرت بعد رفتیم رستوران ناهار خوردیم و بعدش اومد منو جلوی در خونه پیاده کرد و لباس عروس هم داد به من گفت آستینش رو یکم تنگ کن و بعدش هم گازشو گرفت و رفت، همین!

مکث کوتاهی کردم و گفتم:

ـ نگفت می خوام برم خونه ی دوستی رفیقی کسی؟!

کمند:

ـ نه والا اصلاً نگفت می خوام برم خونه ی خودمون یا خونه ی دوستم، منو رسوند جلوی در خونه و رفت.

هوف کلافه ای کشیدم و بعد از اینکه دستی پشت گردنم کشیدم رو به کمند و مادرم گفتم:

ـ ونوس انقدر بی فکر نبود که بخواد بره جایی به من نگه، برای جایی رفتن حداقل با من هماهنگ می کرد...

بعد روی تک مبلی نشستم و بعد از اینکه نگاه طولانی به مادرم انداختم رو به او گفتم:

ـ مامان یه زنگ بزن مادرش ببین رسیده خونه یا نه!

مادرم نگاه کوتاهی به تلفن همراهش که در دستش بود انداخت و گفت:

ـ یه ربع پیش زنگ زدم به مادرش، قبل از اینکه تو بیای، گفت خونه نیومده و اگر اومد حتماً بهتون زنگ می زنم.

آن شب را هیچ کس نخوابید و منم با وجود خستگی زیاد پلک روی هم نگذاشتم و پای تلفن نشسته بودم بلکه خبری از ونوس شود؛ اما هیچ خبری نبود و وقتی آفتاب طلوع کرد به اداره رفتم و از همکارانم خواستم تلفن همراهش را ردیابی کنند و با آدرسی که بهم دادند وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. یه جایی اطراف بهشت زهرا بود و بعد از اینکه من و وحید سوار ماشین شدیم و خودمان را به محل رساندیم فقط با تلفن همراهش مواجه شدیم و هیچ اثری از خودش نبود.

عصبی چنگی داخل موهایم زدم و با صدای بلندی فریاد کشیدم و گفتم:

ـ لعنتی!

وحید به سمتم آمد و بعد از اینکه بازویم را گرفت رو بهم گفت:

ـ آروم باش سهند، دعا کن اتفاقی براش نیفتاده باشه، فقط دعا کن.

صدای نفس های عصبی و کشدارم سکوت آن بیابان را می شکست و در حالی که دهانم خشک شده بود به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

ـ فکرهای بدی توی سرمه، اگر گیر اون قاتل بی شرف افتاده باشه چی؟!

بعد هوف کلافه ای کشیدم و سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و هنوز توی شوک حرف خودم بودم که شوک بعدی بهم وارد شد...

بی سیم:

ـ از مرکز به کلیه ی واحدها جنازه ی یه دختر جوان حدوداً 20 ساله 5 کیلومتری جاده ی تهران به قزوین پیدا شده، لطفاً سریعتر به محل عازم بشید...

همان موقع بود که زانوهایم سُست شد و داشتم به زمین می خوردم که وحید زیر بغلم را گرفت و بعد از اینکه مرا سوار

ماشین کرد خودش پشت فرمان نشست و راهی آدرسی شد که جنازه کشف شده بود.

پاهایم یاری پیاده شدن از اتومبیل را نمی کرد و اصلاً دوست نداشتم با آن صحنه رو به رو شوم، حال می خواست ونوس باشد یا هر دختر بیچاره ی دیگری؛ اما وحید بعد از اینکه در سمت مرا باز کرد رو بهم گفت:

ـ سهند می دونم سخته برات؛ ولی باید بیای برای شناسایی!

با پاهایی بی جان از ماشین پیاده شدم و هر چه به جنازه نزدیکتر می شدم ضربان قلبم شدت می گرفت و اشک از گوشه ی چشمانم جاری می شد، خودش بود، ونوس...ونوسی که همسرم بود و تا چند روز دیگر قرار بود برویم زیر یک سقف و با یکدیگر زندگی کنیم، ونوسی که هم عشقم بود، هم همسرم بود، هم رفیقم، ونوسی که توی خوشی ها و ناراحتی ها همدم و مونسم بود و در سخت ترین شرایط کنارم بود.
برای اولین بار زانوهایم خم شد و بعد از اینکه روی زمین افتادم با صدای بلندی که بی شباهت به صدای غرش شیران نبود فریاد زدم و گفتم:

ـ خداااااا...

امروز مراسم خاکسپاری ونوس بود و بعد از اینکه جنازه را از پزشکی قانونی تحویل گرفتم باید آن را به خاک می سپردیم. جمعیت زیادی در بهشت زهرا حاضر شده بودند و صدای شیون های مادرش یک ثانیه قطع نمی شد.

بعد از اینکه زیر جنازه را گرفتم و قرار بود آن را به قطعه ای ببریم که دفن شود تمام خاطراتی که با یکدیگر داشتیم مثل یه تصویر از جلوی چشمانم رَد شد و گریه های بی امانم یک ثانیه بند نمی آمد.

بالاخره جنازه را هم به خاک سپردیم و کم کم آن جمعیت عظیم از فامیل های خودم و ونوس یکی یکی عزم رفتن کردند و بعد از اینکه مادرم زیر بغل مادر ونوس را گرفت آن ها هم محل را ترک کردند و فقط من و پدرم بودیم که کنار قبر نشسته بودیم و بعد از اینکه پدرم نگاه عمیقی به من انداخت گفت:

ـ پسرم می دونم سخته؛ ولی باید قوی باشی که بتونی اون قاتل حرومزاده ای که این بلا رو سرش آورده پیدا کنی، وگرنه چندتا خانواده ی دیگه مثل خانواده ی ما عذادار میشه و چندتا دختر دسته گُل دیگه مثل ونوس میره زیر خاک.

حرفهای پدرم آبی بود روی آتش، حق با او بود اگر من قوی نباشم نمی توانم آن قاتل بی شرف را پیدا کنم و چندتا دختر بی گناه دیگر نیز همچون ونوس در خون خود می غلتند.

سری به علامت تائید تکان دادم و بی رمق رو به پدرم گفتم:

ـ شما برو بشین توی ماشین منم الان میام.

پدرم دستش را روی زانویش گذاشت و بعد از اینکه (یاعلی) بلندی گفت رو بهم گفت:

ـ باشه منتظرتم.

این را گفت و بعد از اینکه رفت من مجدد نگاهم را به قبر ونوس انداختم و بعد از اینکه یه مُشت از خاک قبر ونوس را در دست گرفتم گفتم:

ـ عشقم به همین خاک قسم می خورم قاتلتو پیدا می کنم و مثل سگ می کُشمش.

بعد از روی زمین برخاستم و آخرین نگاهم را به قبر انداختم و بعد از اینکه سوار ماشین پدرم شدم گفتم:

- بریم.

یه سه روزی را چون حال مساعدی نداشتم در خانه ماندم و استراحت کردم؛ اما توی خانه ماندن و استراحت کردن فایده ای نداشت و باید هر چه سریعتر به اداره بازمی گشتم و قوی تر از قبل ادامه می دادم و جلوی این کُشت و کُشتار را می گرفتم، پس بعد از صرف صبحانه ای که به اصرار مادرم خوردم راهی اداره شدم.

توی اداره تقریباً همه از جریان مطلع شده بودند و با عرض تسلیت به من ابراز همدردی خود را اعلام کردند و منم بعد از اینکه با تکان دادن سرم جوابشان را دادم یه راست بدون در زدن وارد اتاق سرهنگ صبوری شدم و بدون اینکه حتی به ایشان سلام بدم با صدای بلندی گفتم:

ـ جناب سرهنگ من همیشه احترام زیادی براتون قائلم، خودتون هم خوب می دونید، هیچ وقت نافرمانی نکردم و از این به بعد هم نخواهم کرد، این بی احترامی الان هم بزارید پای اینکه عذادار و خشمگین هستم؛ ولی قبول کنید اشتباه کردید و ما رو پی نخود سیاه فرستادید؛ چون این قتل سریالی هست و من و وحید و رضا باید دنبال یه قاتل باشیم!

سرهنگ صبوری با چهره ای متعجب عینکش را کمی روی چشمانش جا به جا کرد و بعد از یه مکث طولانی گفت:

ـ بشین کارت دارم!

بدون اینکه به سرهنگ نگاه کنم روی صندلی که رو به روی میزش قرار داشت نشستم و بعد از اینکه هوف کلافه ای کشیدم در حالی که سرم پایین بود گفتم:

ـ حتماً باید زن منم می مُرد که ما این پرونده ها رو قتل سریالی اعلام کنیم؟!

سرهنگ صبوری نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ بابت زنت متاسفم، من شنیدم خیلی ناراحت شدم، بهت تسلیت میگم غم آخرت باشه.

سرم را بلند کردم و بعد از اینکه در چشم های سرهنگ نگریستم رو به او گفتم:

ـ ممنون جناب سرهنگ، منو بابت اینکه عصبی بودم و اونجوری وارد اتاقتون شدم ببخشید.

سرهنگ صبوری لبخند بی جانی تحویلم داد و گفت:

ـ این حرفو نزن، درکت می کنم، تو چند روز دیگه عروسیت بود و الان سیاه پوش همسرت هستی، بهت حق میدم؛ اما توام به من حق بده من طبق قوانین عمل کردم و الان هم حق رو به تو میدم، این قتل ها همشون بهَم مرتبط هست و ما باید

دنبال یه قاتل باشیم، الانم ازت می خوام هر چی پرونده داری بسپاری به باقی همکارها و تو و سروان احمدی و سروان عظیمی سه تایی هر چی در توان دارید بزارید روی این پرونده.

بعد از یه مکث طولانی سری به علامت تائید تکان دادم و گفتم:

ـ چشم هر چی شما امر کنید، بازم بابت رفتارم عذرخواهی می کنم، من همیشه شما رو مثل پدرم دوست داشتم...

بعد از جایم برخاستم و بعد از اینکه به سرهنگ احترام گذاشتم رو به او گفتم:

ـ با اجازه اتون برگردم سر کارم.

سرهنگ صبوری لبخندی تحویلم داد و گفت:

ـ می تونی بری.

مجدد به سرهنگ احترام گذاشتم و راه اتاق خودم را در پیش گرفتم و وقتی به اتاقم آمدم با یه تماس از وحید و رضا خواستم به اتاق من بیایند تا برای یافتن قاتل چاره ای بیندیشیم...

بعد از گذشت 10 دقیقه وحید و رضا بعد از اینکه در زدند وارد اتاق شدند و بعد از اینکه روی صندلی های کنار یکدیگر نشستند صحبت را آغاز کردیم.

وحید نگاهی به پرونده ی ونوس انداخت و گفت:

ـ خانومت هم به همون صورت کُشته شده؛ یعنی اول بهش تجاوز...

نگذاشتم وحید ادامه ی حرفش را بگوید و بعد از اینکه هوف کلافه ای کشیدم گفتم:

ـ دوست ندارم راجع بهش حرف بزنیم، خودم می دونم چه بلایی سر زنم اومده، ما سه تایی هزاربار این پرونده ها رو مرور کردیم و از جزئیاتش خبر داریم، صداتون کردم بیاید اینجا عقلامون رو بزاریم روی هم تا به یه نتیجه ی قطعی برسیم که باید چطوری اون بی شرف رو گیرش بندازیم.

رضا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ من فیلم های دوربین مداربسته ی خیابونی که خانومت به مدت یک ربع توش توقف داشته رو دیدم، قاتل با لباس سرتاپا مشکی در سمت شاگرد رو باز کرده و بعد از اینکه با چاقو

خانومت رو تهدید کرده بهش گفته حرکت کن و بعدش خانومت هم حرکت کرده.

تعجب کردم و پرسیدم:

ـ خب خوبه که صورتش هم مشخصه؟!

رضا سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

ـ متاسفانه نه، عینک دودی داره و ماسک زده و یه لباس سرتاپا مشکی هم پوشیده.

سهند:

ـ من می تونم اون فیلم ها رو ببینم؟!

رضا سری به علامت تائید تکان داد و گفت:

ـ آره بخوای دراختیارت میزارم؛ اما چیز بدرد بخوری توش نیست، من و وحید بارها اون فیلم رو دیدیم چیزی دستگیرمون نشد.

وحید صحبت بین من و رضا را قطع کرد و گفت:

ـ منم نظرم اینه اون فیلم رو نبینی؛ چون بدتر اعصابت بهَم میریزه، ولش کن.

هوف کلافه ای کشیدم و بعد از اینکه با انگشت شصت و سبابه گوشه ی چشمم را مالیدم گفتم:

ـ حالم اصلاً خوش نیست، سرم داره از درد می ترکه، نمی دونم باید چکار کنم، چطوری با نبود زنم کنار بیام، کاش من می مُردم.

بعد با دست هایم صورتم را پوشاندم و بدون توجه به رضا و وحید بلند زدم زیر گریه، وحید و رضا اولش کمی تعجب کردند؛ اما بعد از اینکه دیدند من حال مساعدی ندارم شروع کردن منو دلداری دادن...

رضا دست راستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

ـ سهند می دونم سخته؛ اما گریه کردن و بی تابی کردن دردی رو دوا نمی کنه، الان سه تا خانواده عذادار شدن و ما هنوز هیچ رَدی از قاتل پیدا نکردیم، امروز و فرداست که اون قاتل نمک به حروم یه قربانی دیگه بگیره، پس آروم...

هنوز صحبت رضا تمام نشده بود که صدای بی سیم بلند شد و خبر از این می داد که یه دختر بیچاره ی دیگر به قتل رسیده...

سریع به محل عازم شدیم و مجدد چشممان به دختری افتاد که در خون خود غلتیده بود و به بدترین شکل ممکن کُشته شده بود. انقدر کلافه و عصبی بودم که دلم می خواست آن قاتل حرامزاده اینجا بود و با همین دست های خودم خفه اش می کردم.

کلافه و عصبی همین طور که بالای سر جنازه راه می رفتم و عصبی وار داخل موهایم چنگ می زدم دیدم وحید به سمتم آمد و گفت:

ـ این اطراف و گشتیم هیچی پیدا نشد.

با صدای بلندی رو به وحید گفتم:

ـ باورم نمیشه، این حرومزاده داره همین جوری قربانی می گیره و ما هنوز هیچ کاری نکردیم.

تقریباً آخر شب بود که خسته و کلافه و بی رمق به خانه رفتم و بعد از اینکه سلامی زیر لب به مادرم که هنوز بیدار بود گفتم وارد اتاق شدم. هنگامی که در اتاقم را باز کردم چشمم به لباس عروس ونوس افتاد که با چوب لباسی به در کمد آویزان بود و تا نگاهم به این صحنه افتاد تمام غم عالم به قلبم چنگ زد و اشک از گوشه ی چشمم جاری شد.

مادرم پشت سرم وارد اتاق شد و بعد از اینکه او هم نگاه طولانی به لباس عروس ونوس انداخت رو بهم گفت:

ـ الهی بمیرم، کاش اینجوری نمی شد، امروز کمند نشسته بود پای چرخ خیاطی گریه می کرد و آستین لباس عروس ونوس رو درست می کرد، انگار دیوونه شده بود، همش زیر لب می گفت اون بهترین دوستم بود، اون مثل خواهرم بود.

اشک گوشه ی چشمم را با انگشت سبابه پاک کردم و بعد از اینکه روی تخت نشستم رو به مادرم گفتم:

ـ یاد بار اولی افتادم که با کمند اومده بود خونه امون، تو همون نگاه اول عاشقش شدم و به کمند گفتم با دوستت صحبت کن زنم بشه.

مادرم بعد از اینکه آه عمیقی کشید کنارم روی تخت نشست و گفت:

ـ قاتلش دستگیر نشد؟!

سری به علامت نفی تکان دادم و گفتم:

ـ نه تازه امروز یه قربانی دیگه هم داشتیم.

مادرم آرام روی پایش کوبید و گفت:

ـ الهی بمیرم، الهی بمیرم برای دل مادرش، خدا اون باعث و بانیش رو لعنت کنه!

دست های مادرم را در دست گرفتم و بعد از اینکه روی چروک های دستش دستی کشیدم رو به او گفتم:

ـ مامان دعا کن قاتل زودتر دستگیر بشه.

مادرم دست نوازشی روی سرم کشید و گفت:

ـ ایشالا مادر دستگیر میشه، این همه آه و نفرین پشت سرشه، ایشالا که تاوانشو پس میده، نگران نباش.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از اینکه بوسه ای پشت دست مادرم کاشتم رو به او گفتم:

ـ مامان میشه مثل بچگی هام سرمو بزارم روی زانوت؟!

مادرم لبخند کم رنگی تحویلم داد و گفت:

ـ آره دورت بگردم بیا!

بعد دست هایش را برایم باز کرد تا من سرم را روی زانویش بگذارم و بعد از اینکه سرم را روی زانویش گذاشتم مجدد نگاهم به لباس عروس ونوس افتاد و گفتم:

ـ دلم براش تنگ شده!

فردای آن شب صبح خیلی زود به اداره رفتم و پرونده ی جدید را بررسی کردم. یه چیزی اینجا درست از آب در نمی آمد و آن هم این بود که در هر چهار قتلی که اتفاق افتاده بود قاتل هیچ رَدی از خودش بجای نگذاشته بود و این یعنی قاتل حرفه ای بود، ناخودآگاه لبخند کم رنگی روی لبم نقش بست و بعد تصمیم گرفتم به اتاق وحید بروم، پس به سمت اتاقش به راه افتادم و قبل از اینکه وارد شوم در زدم و به محض اینکه صدای وحید را از پشت در شنیدم که گفت (بیا تو) وارد اتاق شدم...

سهند:

ـ سلام اجازه هست؟!

وحید از جایش برخاست و بعد از اینکه بهم احترام گذاشت با دست به صندلی رو به روی میزش اشاره کرد و گفت:

ـ آره حتماً بیا بشین.

تمام قد وارد اتاق شدم و بعد از اینکه روی صندلی نشستم رو به وحید گفتم:

ـ من از صبح خیلی به این موضوع فکر کردم.

وحید با چشمانی باریک شده رو بهم گفت:

ـ چه موضوعی؟!

کمی توی جایم جا به جا شدم و گفتم:

ـ ببین ما توی هر چهار قتل هیچ رَدی از قاتل پیدا نکردیم و این یعنی قاتل حرفه ای بوده و این قتل ها اولین قتل هایی نبوده که مرتکب شده، قطعاً خیلی وقت پیش هم دست به همچین جنایتی زده و الان وارده چکار کنه که گیر نیفته.

وحید کمی به فکر فرو رفت و گفت:

ـ آره خب احتمالش هست، شاید قبلاً هم کسی رو به همین سبک کُشته و دیده گیر نیفتاده حالا داره با خیال راحت به این کُشت و کُشتار ادامه میده.

سهند:

ـ پس باید بگردیم توی پرونده های قتل سال های پیش ببینیم آیا کسی بوده که به این شیوه کُشته شده یا نه!

وحید لبخند کم رنگی روی لبش نقش بست و گفت:

ـ باشه چشم، خودم شخصاً میرم بایگانی و این مورد رو پیگیری می کنم، خداکنه این دفعه موفق بشیم و یه چیزی دستگیرمون بشه.

منم لبخند کم رنگی تحویلش دادم و در حالی که از جایم بلند می شدم رو به او گفتم:

ـ من برم اتاقم خبری شد بیا بهم بگو.

بعد راه اتاقم را در پیش گرفتم و تا ظهر منتظر خبری از سمت وحید بودم. تقریباً ساعت یک و نیم ظهر بود که وحید در اتاقم را باز کرد و در حالی که نفس نفس میزد رو بهم گفت:

ـ پیدا کردم!

با چهره ای متعجب از روی صندلی برخاستم و رو به او گفتم:

ـ جدی میگی؟!

وحید تند تند سری به علامت تائید تکان داد و گفت:

ـ آره تقریباً 10 سال پیش بوده.

با دست به صندلی رو به روی میز کارم اشاره کردم و

گفتم:

ـ بیا بشین اینجا قضیه رو مفصل برام تعریف کن.

بعد وحید روی صندلی نشست و مفصل از آن دختری برایم گفت که درست 10 سال پیش به قتل رسیده بود...

وحید:

ـ دقیقاً 10 سال پیش یه دختری به نام باران که تو محله پامنار زندگی می کرده ربوده میشه و پدرش میره اداره ی آگاهی میگه من چند روزه ازش بی خبرم، بعد احتمال می دادند که یه فردی به نام سعید جباری که دوست پسرش بوده شاید اونو ربوده که بعداً با تحقیقات پلیس متوجه میشن نه طرف این کاره نیست و ولش می کنن، دختره چند روز پس از دستگیری پسره جنازه اش اطراف تهران پیدا میشه و درست به همون شیوه کُشته شده!

هنگامی که صحبت های وحید تمام شد پلک هایم را محکم به روی هم فشردم و گفتم:

ـ این سعید جباری ببین سوء سابقه ای چیزی داره یا نه!

وحید سری به علامت تائید تکان داد و گفت:

ـ باشه حتماً.

سهند:

ـ آدرس خانواده ی این دختره باران رو هم بهم بده برم با خانواده اش حرف بزنم.

وحید:

ـ اگر هنوز اونجا باشن، این جریان مال 10 سال پیشه.

هوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

ـ اگر از اون خونه رفته باشن که کار سخت میشه باید دعا کنیم هنوز همونجا باشن.

ماشینم را جلوی درب خانه شان پارک کردم و نگاهی به آدرسی که وحید روی کاغذ برایم نوشته بود انداختم. خودش بود آدرس را درست آمده بودم و فقط در دلم دعا می کردم هنوز همینجا باشند. بعد از اینکه ماشین را خاموش کردم از آن پیاده شدم و بعد زنگ در حیاطشان را بصدا درآوردم و خیلی طول کشید تا در توسط دختر جوانی باز شد. دختری با موهای سیاه که کمی از چادرش بیرون زده بود و چشمانی سبز رنگ...

(داستان از زبان بهار)

باز هم من و تابلوی نقاشی، از بچگی هر زمان خوشحال بودم یا از چیزی ناراحت به سراغ دفتر نقاشیم و مداد رنگی هام می رفتم و خودم را در دنیای رنگ غرق می کردم و آن روز هم پای تابلوی نقاشی که دیگر تقریباً داشت تمام می شد نشسته بودم که دیدم زنگ در حیاط بصدا درآمد.

مادربزرگم عصازنان خودش را به اتاقم رساند و گفت:

ـ بهارجان مادر برو ببین کیه!

قلمویی که در دستم بود را کنار گذاشتم و گفتم:

ـ چشم عزیزجون الان میرم.

بعد چادرم را که به چوب لباسی آویزان بود برداشتم و بعد از اینکه سر کردم به سمت در حیاط دویدم.

در را باز کردم و با یه مرد قد بلند و چهارشانه مواجه شدم که لباس سیاه رنگ و ریش های بلند و وضع آشفته اش خبر از این می داد که گویی عذادار کسی است؛ ولی چشمان گیرایی داشت و ته چهره ی جذابی، به مدت طولانی در چشم های یکدیگر نگریستیم و قبل از اینکه من زبان باز کنم رو بهم گفت:

ـ سلام شرمنده مزاحم شدم، من سرگرد پارسایی هستم و از اداره ی آگاهی مزاحمتون میشم.

آب دهانم را پُر صدا قورت دادم و گفتم:

ـ سلام، بفرمایید!

کمی مکث کرد و گفت:

ـ ببخشید منزل آقای وفایی؟!

سری به علامت تائید تکان دادم و گفتم:

ـ بله بفرمائید.

نفس راحتی از سر آسودگی کشید و گفت:

ـ خداروشکر، من می تونم با خانواده اتون صحبت کنم؟ پدر یا مادرتون منزل تشریف دارن؟!

مکثم طولانی شد، بغض بدی به گلویم چنگ زد، به او چه می گفتم؟ کدام پدر و مادر؟ مادری که هرگز او را ندیدم صدا بزنم یا پدری که از غصه ی مرگ خواهرم دِق کرد و مُرد؟ کدام را صدا بزنم؟!

او که دید مکثم طولانی شده و حلقه های اشک در چشمانم هویداست رو بهم گفت:

ـ ببخشید من می تونم با خانواده اتون صحبت کنم؟!

سری به علامت تاسف تکان دادم و گفتم:

ـ ببخشید من خانواده ای ندارم که باهاشون حرف بزنید، پدر و مادرم فوت شدن، یه مادربزرگ پیر دارم، اگر می خواید تشریف بیارید داخل با ایشون صحبت کنید.

سهند:

ـ ببخشید من متاسفم، راستش من راجع به قتل خانم باران وفایی می خواستم چندتا سوال ازتون بپرسم.

سرم را بلند کردم و بعد از یه مکث طولانی با تعجب فراوان پرسیدم:

ـ قاتل خواهرمو پیدا کردید؟!

سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ یه جریاناتی پیش اومده که احتمالش خیلی زیاده قاتل خواهر شما هم پیدا بشه...

بعد نفس عمیقی کشید و در ادامه گفت:

ـ من می تونم بیام داخل؟!

از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

ـ بله البته ببخشید، بفرمایید داخل.

وارد حیاط شد و نگاهی به دور و اطرافش انداخت و بعد از اینکه با اشاره گفتم (بفرمایید از این طرف) وارد خانه شد.

روی تک مبلی نشسته بود و نگاهش روی قاب عکس بزرگ باران خیره مانده بود. من و مادربزرگم و جناب سرگرد هر سه سکوت اختیار کرده بودیم و انگار هیچ کدام قصد نداشتیم سکوت بینمان را بشکنیم؛ اما من از این همه سکوت خسته شدم و گفتم:

ـ بفرمایید چاییتون سرد شد.

سینی چای که روی میز بود را به جلو کشید و گفت:

ـ دست شما درد نکنه.

بعد جرعه ای از چایش را نوشید و گفت:

ـ منو ببخشید مزاحم شدم، یه چندتا سوال راجع به خواهرتون باران خانم داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ بفرمایید!

سهند:

ـ خواهرتون دقیقاً چند سال پیش فوت شدن؟!

نگاه کوتاهی به قاب عکسش انداختم و گفتم:

ـ دقیقاً دوازده سال پیش، اون موقع من یه دختر بچه ی 10 ساله بودم و پدرم هم زنده بود.

سهند:

ـ میشه جریان رو برام توضیح بدید چه اتفاقی افتاد؟ خواهرتون چه بلایی سرش اومده بود؟!

بهار:

ـ خواهرم یه مدتی بود که کلافه و عصبی بود انگار از چیزی ناراحته، هر چی پدرم می گفت چته چه اتفاقی افتاده چیزی نمی گفت، یادمه یه پسری هم خیلی دوستش داشت به اسم اگر اشتباه نکنم سعید، آره اسمش سعید بود، که پدرم زیاد ازش خوشش نمیومد و حتی یکی دوبار هم اومد خواستگاری خواهرم؛ اما پدرم مخالفت کرد و گفت نه شما بدرد هم نمی خورید، پسره مدام مزاحم خواهرم می شد، وقت و بی وقت جلوی در خونه امون بود که پدرم یه روز عصبی شد و به قصد کُشت توی کوچه کتکش زد، بعد از اون روز بود که

خواهرم دزدیده شد و بعد هم کُشته شد، پدرم اول به اون پسره شک کرد؛ ولی پلیس ها گفتن کار اون نبوده.

مادربزرگم که تا آن زمان ساکت بود سکوتش را شکست و رو به سرگرد پارسایی گفت:

ـ اون از خدا بی خبری که این بلا رو سر نوه ام آورده پیدا کردید؟!

جناب سرگرد آخرین جرعه از چایش را نوشید و گفت:

ـ راستش نه هنوز؛ ولی یه سری قتل دیگه اتفاق افتاده که دقیقاً شبیه قتل نوه ی شماست، درست همون نشونه ها؛ یعنی دخترانی با موی سیاه و چشمانی سبز رنگ که سن بین 20 تا 25 سال دارن و ابتدا مورد تجاوز قرار می گیرن و بعد به شکل فجیعی کُشته میشن.

مادربزرگم آه عمیقی کشید و گفت:

ـ خدا لعنتش کنه هر کی که هست.

صحبت بین مادربزرگم و سرگرد پارسایی را قطع کردم و گفتم:

ـ تا حالا چند نفر مُردن؟!

جناب سرگرد آه عمیقی کشید و گفت:

ـ چهار نفر، البته...

بعد سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

ـ زن منم جز اون چهار نفر بوده.

ترس تمام وجودم را فرا گرفت، یه حسی بهم می گفت با نشانه هایی که جناب سرگرد گفته من احتمالاً نفر بعدی هستم؛ اما سکوت اختیار کردم و جلوی مادربزرگم چیزی نگفتم؛ چون ترسیدم او را هم با آن اوضاع قلبش به دلشوره بیاندازم.

جناب سرگرد کمی دیگر پیش ما نشست و بعد از اینکه تمام سوالات لازم را از ما پرسید با یه خداحافظی از جایش برخاست و من تا جلوی در حیاط ایشان را همراهی کردم و هنوز از در خارج نشده بودند که سکوتم را شکستم و گفتم:

ـ من جلوی مادربزرگم چیزی نگفتم؛ چون ناراحتی قلبی داره و هر استرسی براش مثل سَمه؛ اما...

جناب سرگرد روی پاشنه ی پا به سمتم چرخید و گفت:

ـ اما چی؟!

دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و بعد از اینکه نفس عمیقی کشیدم گفتم:

- می ترسم قربانی بعدی من باشم.

بعد ناراحت سرم را پایین انداختم و با گوشه ی چادر اشک گوشه ی چشمم را پاک کردم.

جناب سرگرد به مدت طولانی نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

- من نمیزارم.

بعد کارتی از جیبش بیرون آورد و آن را به سمتم گرفت و گفت:

- هر زمان دیدی نیازه به من زنگ بزن.

سرم را بلند کردم و بعد از اینکه با چشمانی گرد شده به مدت طولانی به او نگریستیم کارت را از او گرفتم.

فردای آن روز برای رفتن به کلاس زبان آماده شدم و بعد از اینکه چادرم را سر کردم و کیف کوله ام را برداشتم با بوسیدن گونه ی عزیزجون راهی کلاس زبان شدم؛ اما در طول مسیر مدام به پشت سرم نگاه می کردم و ضربان قلبم را که نشان از ترسم بود بلندتر از همیشه حس می کردم. اگر

آن قاتل فقط دختران به سن و سال مرا می کُشد، پس حتماً الان دارد جایی مرا نظاره می کند. ترس و دلشوره و استرس امانم را بُریده بود و از ترس اینکه نکند من قربانی بعدی باشم آن روز را به کلاس نرفتم و بین راه از رفتن پشیمان شدم و راه خانه را در پیش گرفتم؛ اما در طول مسیر حس کردم کسی مثل سایه مرا تعقیب می کند، نمی دانم شاید خیالاتی شده بودم و بخاطر همین سعی کردم کمی خودم را بی خیال نشان دهم.

کلید را به در انداختم و وارد حیاط شدم و بعد از اینکه کفش هایم را از پا درآوردم وارد خانه شدم. خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود و هیچ خبری از عزیزجون نبود. کمی تعجب کردم؛ چون عزیزجون عادت داشت این ساعت پای تلویزیون بنشیند و سریال محبوبش را تماشا کند.

با صدای بلندی صدایش زدم و گفتم:

- عزیزجونم کجایی؟!

اما صدایی نشنیدم...

بهار:

- عزیزجون بیداری؟!

باز هم صدایی نشنیدم...

کمی نگران شدم و بعد از اینکه کیف کوله ام را روی مبل پرت کردم و چادرم را از سر برداشتم راه اتاق عزیزجون را در پیش گرفتم و مجدد عزیزجون را که روی تخت افتاده بود صدا زدم...

بهار:

- عزیزجون خوابی؟!

نه فایده ای نداشت، پس نزدیکتر رفتم و دست های سردش را در دست گرفتم...

بهار:

- عزیز چرا خوابیدی؟ الان که وقت خواب نیست!

باز هم صدایی از عزیزجون نشنیدم و این بار کنارش دراز کشیدم و بعد از اینکه دستی به موهای سفید پنبه ایش کشیدم گفتم:

- عزیز بیدار شو، پاشو با هم ناهار درست کنیم!

نه عزیز هیچ عکس العملی نشان نداد...

بهار:

- عزیز پاشووووو!

از روی تخت برخاستم و عزیزجون را کمی تکان دادم و بلند فریاد زدم...

بهار:

- عزیز بیدارشووووو!

نه عزیز هم منو تنها گذاشته بود...

نشسته بودم و به یه تلّه خاک و یه پلاک کوچک که اسم عزیز روی آن حک شده بود چشم دوخته بودم. عزیز چقدر غریبانه فوت شده بود. تنها فرزندش پدرم بود و او هم که خیلی سال پیش تنهایش گذاشته بود. اشک های بی صدام در آن سکوت قبرستان به هِق هِق تبدیل شده بود.

بهار:

- عزیز چرا تنهام گذاشتی، چرا؟!

با دست هایم صورتم را پوشاندم و بلند زار زدم؛ زیرا که از همیشه تنهاتر شده بودم و تنها کسم را نیز از دست داده بودم. هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم عزیز هم مرا تنها بگذارد. حال چه کنم؟ با این همه سوگ...

سوگ مادری که بعد از بدنیا آمدن من از دنیا رفت، سوگ خواهری که به دست یه از خدا بی خبر کُشته شد، سوگ پدری که در مراسم چهلم خواهرم سکته کرد و مُرد و حال سوگ مادربزرگم...

کمی کنار قبر مادربزرگم نشستم و با تاریکی هوا با یه تاکسی خودم را به خانه رساندم؛ اما سر کوچه حس کردم کسی مرا تعقیب می کند و همان موقع بود که منم همراه با او قدم هایم را تند کردم و بعد از اینکه کلید را به در حیاط انداختم سریع وارد خانه شدم.

به در حیاط تکیه دادم و صدای کوبش قلبم را بلندتر از همیشه می شنیدم. نمی دانم خیالاتی شده بودم یا واقعیت داشت. شاید اگر سرگرد پارسایی به اینجا نمی آمد و آن حرفها را نمیزد زیاد توجهی به دور و اطرافم نداشتم؛ اما از آن روزی که گفت آن قاتل فقط دخترانی با موی سیاه و چشم سبز را می کُشد من ترس تمام وجودم را فرا گرفت و مدام حس می کنم کسی مرا تعقیب می کند.

از در فاصله گرفتم و به سمت خانه دویدم و بعد از اینکه چادر و مانتو و شالم را از تنم بیرون آوردم به سمت تلفن رفتم و شماره ی سرگرد پارسایی را گرفتم...

یک بوق

دو بوق

*****

سهند:

ـ الو؟!

با کشیدن چندتا نفس عمیق آرامش خودم را حفظ کردم و گفتم:

ـ سلام ب...ببخشید مزاحم شدم، من...من...وفایی هستم!

سهند:

ـ سلام خانم وفایی خوب هستید؟ مشکلی پیش اومده؟!

بهار:

ـ راستش آره، خواستم بدونم اون قاتل دستگیر شده یا نه؟!

سهند:

ـ نه هنوز چطور؟!

بهار:

ـ از اون موقع که شما اومدید اینجا من حس می کنم همش یکی توی کوچه منو تعقیب می کنه، می ترسم، نمی دونم شاید هم خیالاتی شدم؛ ولی نیاز به کمک دارم، گفتم شاید شما بتونید بهم کمک کنید.

سهند:

ـ دقیقاً از کی حس کردید کسی شما رو تعقیب می کنه؟!

بهار:

ـ فردای همون روزی که شما اومدید اینجا!

سهند:

ـ قبل از اون چی؟!

بهار:

ـ نمی دونم شاید، من دقت نکردم...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که صدای شکستن شیشه آمد و بعد هم صدای کوبیدن در، پشت سر هم به در کوبیده می شد و من تنها عکس العملی که داشتم جیغ بلندی کشیدم و بعد از اینکه گوشی تلفن از دستم رها شد به سمت حمام دویدم تا آنجا مخفی شوم...

کف حمام توی تاریکی روی سنگ سرد نشسته بودم و در حالی که بی صدا اشک می ریختم به صداهای اطرافم گوش می دادم. فعلاً هیچ صدایی نبود، مدت زمان زیادی با این وضع گذشت و من فقط اشک می ریختم و در دلم خدا را صدا می زدم؛ اما بعد سایه ای را پشت شیشه ی مات حمام دیدم و خواستم جیغ بزنم که کسی به در حمام کوبید و گفت:

ـ خانم وفایی شما اینجایید؟!

تا صدا را شناختم رَد اشکی که از روی گونه ام به لب هایم رسیده بود را پاک کردم و بعد از اینکه از جایم به سختی برخاستم رو به در حمام گفتم:

ـ جناب سرگرد توروخدا کمکم کنید، اون اینجا بود، خواهش می کنم.

جناب سرگرد مکث کوتاهی کرد و گفت:

ـ آروم باشید، من اینجام که بهتون کمک کنم، فقط مادربزرگتون رو ندیدم، کجا هستن؟!

بلند بلند زیر گریه زدم و صدای هِق هِقم توی حمام اکو شد...

سهند:

ـ خانم وفایی حالتون خوبه؟!

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ مادربزرگم فوت شد.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

ـ کی؟!

بهار:

ـ فردای همون روزی که شما اینجا بودید.

سهند:

ـ تسلیت میگم، واقعاً متاسف شدم، الان میشه از حمام بیاید بیرون؟!

بهار:

ـ نمی تونم بیام بیرون لباسم مناسب نیست.

سهند:

ـ من از اتاق میرم بیرون تا شما یه لباس مناسب بپوشید.

بعد از اینکه از در حمام فاصله گرفت با ترس و لرز از اتاق بیرون رفتم و بعد به سمت کمد لباسم رفتم تا مانتو و شالی بپوشم.

از اتاق خارج شدم و چشمم به سرگرد پارسایی افتاد که روی تک مبلی نشسته بود و با حلقه ای که در دستش بود بازی می کرد. تا نگاهمان بهَم گره خورد پیش دستی کردم و گفتم:

ـ سلام.

جناب سرگرد از جایش برخاست و گفت:

ـ سلام، حالتون خوبه؟!

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

ـ آره بهترم، یکم ترسیدم فقط چیزی نیست.

سرگرد پارسایی نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خداروشکر، اگر احتمال رو بر این بزاریم که شما خدایی نکرده قربانی بعدی باشید اون قاتل بی همه چیز الان شما رو تحت نظر داره، احتمالاً فهمیده که منم اینجا اومدم، از همه چیز شما خبر داره، حتی اینکه شما الان تنهایید...

بعد مکث کوتاهی کرد و در ادامه گفت:

ـ کسی رو دارید شب بیاد پیش شما تنها نباشید؟!

سری به علامت نفی تکان دادم و گفتم:

ـ من هیچ کس رو ندارم، از دار دنیا فقط یه مادربزرگ داشتم که اونم به رحمت خدا رفت.

سرگرد پارسایی نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

ـ چند دست لباس و وسایل ضروریتون رو بردارید، من توی ماشین منتظرتون هستم.

این را گفت و به سمت در رفت...

متوجه ی منظورش نشدم؛ اما ترجیح دادم سوالی هم نپرسم و بعد از اینکه رفتنش را تماشا کردم مجدد به سمت کمد لباسم رفتم و چند دست لباس را داخل ساک کوچکی ریختم و پس از آن چادرم را سر کردم و با قفل کردن در خانه به سمت ماشین جناب سرگرد به راه افتادم...

به محض اینکه جناب سرگرد چشمش به من افتاد از ماشین پیاده شد و بعد از اینکه به سمتم آمد رو بهم گفت:

ـ ساکتون رو به من بدید و سوار ماشین بشید.

ساک را به دستش دادم و با سری که پایین داشتم سوار ماشینش شدم و او هم بعد از اینکه ساکم را صندلی عقب ماشین گذاشت سوار ماشین شد و به سمت مقصدی نامعلوم حرکت کرد.

کمی از مسیر به سکوت گذشت، انگار جفتمان دوست نداشتیم سکوت بینمان را بشکنیم؛ اما من از این همه سکوت خسته شدم و رو به جناب سرگرد گفتم:

ـ داریم کجا میریم؟!

جناب سرگرد ضرب کوتاهی روی فرمان گرفت و گفت:

ـ خونه ی ما!

مکث کوتاهی کردم و گفتم:

ـ منو ببخشید به شما زحمت دادم.

سهند:

ـ نه اصلاً، این چه حرفیه، تا پیدا شدن اون قاتل فعلاً مهمان ما هستید...

بعد کمی به سمتم متمایل شد و در ادامه گفت:

ـ من توی حیاط چیز مشکوکی ندیدم جز یه شیشه ی آبغوره که گوشه ی حیاط شکسته بود.

بهار:

ـ احتمالاً از روی دیوار اومده توی حیاط؛ چون همون موقع که داشتم با شما تلفنی صحبت می کردم اول صدای شکستن شیشه رو شنیدم و بعد هم صدای کوبیدن در!

سهند:

ـ به نظر شما همون قاتل بوده؟!

کمی به فکر فرو رفتم و گفتم:

ـ احتمالش خیلی زیاده، راستش...

بعد از ادامه ی گفتن حرفم صرف نظر کردم و سرم را پایین انداختم...

سهند:

ـ راستش چی؟!

سرم را بلند کردم و بعد از اینکه نگاه طولانی به جناب سرگرد انداختم رو به او گفتم:

ـ من حسم میگه همون سعید قاتله، هم قاتل خواهرم هم این دخترهایی که جدیداً کُشته شدن.

جناب سرگرد قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

ـ شما از کجا مطمئنید کار اونه؟!

بهار:

ـ آدرس خونمون رو بلده، دقیقاً هم همون موقعی سر و کله اش پیدا میشه که اومدید با ما حرف زدید، خب اینا خیلی عجیبه!

جناب سرگرد نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

ـ شما می دونید کجا میشه پیداش کرد؟!

سری به نشانه ی نفی تکان دادم و گفتم:

ـ نه متاسفانه، همون سال ها که خواستگار خواهرم بود با خانواده اش از محله ی ما رفتن!

سهند:

ـ فردا میرم اداره به همکارها میگم یه نشونه ای آدرسی چیزی ازش پیدا کنن.

باقی مسیر به سکوت گذشت و بعد از اینکه جناب سرگرد جلوی درب خانه ای ماشینش را پارک کرد به سمتم چرخید و گفت:

ـ بفرمایید اینم منزل ما.

بعد با انگشت سبابه به خانه ای اشاره کرد که در کرم رنگی داشت و ساکنانش اعضای خانواده ام شدند...

از ماشین پیاده شدم و دوشادوش جناب سرگرد وارد خانه شدم، خانه ای که بوی عشق و معرفت می داد؛ چون ساکنینش از همان بدو ورود به گرمی از من استقبال کردند. ابتدا چشمم به زنی مهربان و خون گرم افتاد که مادر جناب سرگرد بود و گویی از آمدن من هم به اینجا اطلاع داشت.

به سمتم آمد و بعد از اینکه انگار با من چند ساله آشناست مرا به آغوش کشید و همراه با لبخند رو بهم گفت:

ـ خوش اومدی عزیزم.

منم لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

ـ ممنونم، ببخشید بهتون زحمت دادم.

پدر جناب سرگرد که کمی با فاصله از مادرش ایستاده بود گفت:

ـ این حرفا چیه دخترم اینجا خونه ی خودته.

بعد چشمم به دختر جوانی افتاد که به گمانم همسن و سال من بود. بعد از سلام و احوالپرسی با پدر و مادر جناب سرگرد

به سمت آن دختر رفتم و بعد از اینکه دستم را به طرفش دراز کردم رو به او گفتم:

ـ سلام من بهار هستم، از آشنایی باهاتون خوشحالم!

لبخندی تحویلم داد و بعد از اینکه دستم را به گرمی فشرد رو بهم گفت:

ـ منم همین طور عزیزم، منم کمند هستم، خیلی خوش اومدید!

بعد با دست به اتاقی که انتهای راهرویی قرار داشت اشاره کرد و گفت:

ـ بفرمایید من اتاقتون رو بهتون نشون بدم.

ساکی که در دست جناب سرگرد بود را ازش گرفتم و همراه با اشاره ی دست کمند وارد اتاقی شدم که سادگی اش زیبایش کرده بود.

به محض اینکه وارد اتاق شدم به سمت کمند روی پاشنه ی پا چرخیدم و گفتم:

ـ توروخدا ببخشید مزاحمتون شدم.

کمند لبخند دلنشینی تحویلم داد و گفت:

ـ این حرفو نزن، شما مراحمی!

بعد مکث کوتاهی کرد و در ادامه گفت:

ـ ببینم شام خوردی؟!

آه عمیقی کشیدم و سری به علامت نفی تکان دادم...

بهار:

ـ این چند روزه انقدر توی استرس و دلشوره و ناراحتی مرگ مادربزرگم بودم که لب به غذا نزدم؛ البته میلی هم نداشتم.

کمند دست راستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

ـ تا تو لباستو عوض می کنی به مامانم میگم برات غذاتو گرم کنه.

این را گفت و از اتاق خارج شد...

بعد از اینکه رفتن کمند را نظاره کردم چادرم را از سر برداشتم و روی تخت یک نفره ای که گوشه ای از اتاق بود نشستم و زیپ ساکم را باز کردم. قرآن و جانمازی که از مادرم برایم به یادگار مانده بود تنها دارایی من در این دنیا بود و وقتی قرآن را در دست گرفتم بوسه ای بر آن زدم و روی پیشانی گذاشتم...

ـ خدایا به همین کلام الله قسمت میدم به جناب سرگرد و همکارانش کمک کن اون قاتل از خدا بی خبر رو دستگیر کنن.

قرآن و جانماز را روی پاتختی که کنار تخت قرار داشت گذاشتم و بعد از اینکه لباسم را با لباس راحتی تعویض کردم مجدد چادرم را سر کردم و نگاهی به بیرون انداختم.

جناب سرگرد همزمان با من از اتاقش خارج شد و بعد از اینکه نگاهش به من گره خورد سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ امیدوارم اینجا راحت باشید.

لبخند کم رنگی روی لبم نقش بست و گفتم:

ـ بله خیلی ممنون!

بعد در حالی که داشتم با گفتن کلمه ی (با اجازه) از جلویشان رَد می شدم دیدم رو به من گفتند:

ـ به خواهرم میگم یه چادر بهتون بده که راحت باشید.

اصلاً حواسم نبود که چادر نمازم را با خودم بیاورم و با این چادر مشکی هم نمی شد راحت باشم.

روی پاشنه ی پا به سمتش چرخیدم و گفتم:

ـ فراموش کردم چادرم رو بیارم، ممنون میشم.

هنگام شام شد و بعد از اینکه کمند چادری به من داد و آن را با چادر مشکی خودم تعویض کردم راه آشپزخانه را در پیش گرفتم و با تعارف مادر جناب سرگرد سر میز شام نشستم.

بوی قورمه سبزی عقل و هوش از هر کسی می برد و مرا یاد قورمه سبزی هایی می انداخت که مادربزرگم می پُخت، دوباره یاد و خاطره ی مادربزرگم و بغض بدی که به گلویم چنگ میزند؛ اما بغضم را همراه با لیوان آبی فرو خوردم و سعی کردم جلوی این خانواده ی مهربان ناراحتی خودم را نشان ندهم تا آن ها را هم ناراحت نکنم.

کمی گذشت و بعد از اینکه مادر جناب سرگرد بشقاب برنج و خورشتی مقابلم قرار داد در کنارش دوغ و سبزی خوردن و سالاد شیرازی را هم قرار داد و گفت:

ـ نوش جونت دخترم.

خجالت زده سرم را پایین انداختم و گفتم:

ـ ببخشید بهتون زحمت دادم.

مادر جناب سرگرد اخمی بین دو ابرویش نشست و گفت:

ـ این حرفا چیه؟ دیگه نشنوم بگی بهتون زحمت دادم، شما قدمت روی تخم چشم ماست.

بهار:

ـ ممنونم، شما به من محبت دارید.

بعد قاشق کنار بشقابم را برداشتم و اولین قاشق غذا را به سمت دهانم بردم، بوی قورمه سبزی که به مشامم خورد انگار اشتهایی که خیلی وقت پیش کور شده بود باز شد و ته دلم به مالش افتاد.

بهار:

ـ چه بوی خوبی داره؟ دستتون درد نکنه.

مادر جناب سرگرد لبخند دلم گرم کننده ای تحویلم داد و گفت:

ـ نوش جونت، روزی توام توی این قورمه سبزی بود.

بعد اولین قاشق را خوردم و از طعم خوب آن لذت بردم...

آن شب با تمام خوب و بدش تمام شد و فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدم به محض اینکه صبحانه را صرف

کردم وارد اتاقم شدم و مشغول مطالعه بودم که دیدم در اتاقم زده شد...

با صدای بلندی رو به در گفتم:

ـ بفرمایید؟!

کمند در اتاق را باز کرد و گفت:

ـ ببخشید مزاحم شدم، خواستم بگم اگر دوست داری بریم توی حیاط بشینیم یکم با هم حرف بزنیم.

لبخندی روی لبم نقش بست و گفتم:

ـ چشم، اتفاقاً خوشحال میشم، بریم.

نیازی نبود چادرم را سر کنم؛ زیرا که می دانستم جناب سرگرد و پدرش منزل تشریف ندارند، پس با پوشیدن شالم و با گفتن کلمه ی (با اجازه) به مادر جناب سرگرد همراه با کمند راهی حیاط شدیم و روی تختی که گوشه ای از حیاط بود زیر سایه ی درختی نشستیم...

کمند رو به من صحبت را آغاز کرد و گفت:

ـ چهره ی تو منو یاد زن داداشم می اندازه.

ناراحت سرم را پایین انداختم و گفتم:

ـ خدا رحمتش کنه، ماجراشو از جناب سرگرد شنیدم، اون بنده خدا هم سرنوشت خواهرمو داشت.

کمند:

ـ خواهرت چند سال پیش فوت شد؟!

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ تقریباً 12 سال پیش، من اون موقع 10 سالم بود!

کمند:

ـ چه جوری مُرده بود؟ به گمونم مثل ونوس مُرده!

بعد از اینکه متوجه شدم نام همسر جناب سرگرد ونوس بود گفتم:

ـ دزدیده بودنش، یه چند روزی ازش بی خبر بودیم، پدرم در به در به بیمارستان ها و کلانتری ها و هر جا تو بگی سر زد و دست آخر هم بهش گفتن یه جنازه اطراف تهران پیدا کردیم که احتمالاً دختر شماست، پدرم چون از دار دنیا فقط منو و خواهرم رو داشت یادمه اون موقع خیلی بی تابی کرد و مراسم چهلم خواهرم بود که سکته کرد و فوت شد.

کمند دستم را که روی زانویم بود به نشانه ی همدردی در دست گرفت و گفت:

ـ خدا رحمتش کنه عزیزم.

به کمند لبخندی تحویل دادم و گفتم:

ـ ممنون کمندجان، ایشالا روح ونوس خانم هم در آرامش باشه و جاشون بهشت باشه.

کمند تا اسم ونوس آمد از فرط ناراحتی اشکی در چشمانش حلقه زد و گفت:

ـ ونوس دوستم بود، همکلاسی بودیم، از بچگی با هم بزرگ شده بودیم، مثل خواهرم بود، بعد هم که شد زن برادرم، عقد کرده بودن و نزدیک عروسیشون بود که این اتفاق افتاد.

بهار:

ـ حیف این خون ها که ریخته شده و هنوز قاتلشون دستگیر نشده؛ اما من امیدوارم به زودی دستگیر بشه و به سزای عملش برسه.

کمند:

ـ میگم تو دختر مومنی هستی، از طرز لباس پوشیدن و حرف زدنت معلومه، تو دعا کن که ایشالا دستگیر بشه و برادرم یه نفس راحت بکشه؛ چون شبانه روزش رو یکی کرده اون بی همه چیز و دستگیر کنه.

تا آمدم دهان باز کنم و به کمند بگویم (ان شاالله) دیدم مادر جناب سرگرد که من اکنون تصمیم داشتم او را مادرجون صدا بزنم با یه سینی چای وارد حیاط شد و بعد از اینکه سینی را جلوی ما گذاشت رو به کمند گفت:

ـ مهمون ما رو آوردی توی حیاط با گلوی خشک به حرف می کشی؟

هر دو خنده ای تحویلش دادیم و سه تایی همراه با صرف چای مجدد گرم صحبت شدیم...

وقت اذان شد و بعد از اینکه نمازم را خواندم مشغول گفتن ذکر بودم که صدای جناب سرگرد و مادرشان را نزدیکی پشت در اتاقم شنیدم...

سهند:

ـ مامان بهار خانم کجاست؟!

زیبا:

ـ داره تو اتاقش نماز می خونه، کارش داری؟!

سهند:

ـ آره عکس این پسره سعید که احتمال میره خواهرشو کُشته گیر آوردم می خوام ببینم می شناسش یا نه!

به محض اینکه اسم سعید آمد سریع از جایم برخاستم و بعد از اینکه در اتاق را باز کردم رو به جناب سرگرد گفتم:

ـ سلام، سعید و دستگیر کردید؟!

جناب سرگرد نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:

ـ سلام، نه ولی یه سری اطلاعات ازش دریافت کردیم و یه عکس که خواستم شما تائید کنید خودشه یا نه!

بعد عکسی را که روی کاغذ A4 پرینت شده بود به سمتم

گرفت و گفت:

ـ خودشه؟!

عکس را از جناب سرگرد گرفتم و بعد از اینکه با دقت به او نگریستم گفتم:

ـ آره خودشه؛ اما خیلی تغییر کرده، مثل اینکه تغییر چهره داده!

جناب سرگرد عکس را از من گرفت و با تعجب فراوان گفت:

ـ یعنی چی؟!

بهار:

ـ خب، تغییر چهره داده؛ چون اون موقع ها یادمه ته ریش داشت و موهای فر؛ اما اینجا سبیل داره و کچل کرده، حالا چه اطلاعاتی ازش بدست آوردید؟!

جناب سرگرد کمی به فکر فرو رفت و گفت:

ـ احتمالاً همون موقع که داشته از کشور خارج می شده تغییر چهره داده؛ چون از کشور خارج شده!

بهار:

ـ یعنی کار اون نیست؟!

سهند:

ـ قرار شده فردا چک کنیم بینیم به ایران برگشته یا نه!

بهار:

ـ به دلم افتاده کار خودشه؛ چون فقط از عهده ی خودش برمیاد که این قتل ها رو انجام بده.

جناب سرگرد با چشمانی باریک شده رو بهم گفت:

ـ چرا مطمئنی این قتل ها کار اینه؟!

بعد به عکس توی دستش اشاره کرد و منتظر جوابی از سمت من شد...

بهار:

ـ پسر شری بود، اهل لات بازی و عربده کشیدن توی خیابون ها، پدرم به شدت ازش بیزار بود؛ اما خواهرم عاشقش بود و بابت این عشق کذایی هم تاوان سختی پس داد.

سهند:

ـ گفتید خواهرتون اون اواخر از چیزی ناراحت و پریشون بود؟ پسره اذیتش می کرد یا بخاطر مخالفت پدرتون ناراحت بود؟!

بهار:

ـ از هر دو طرف تحت فشار بود، سعید می گفت حق نداری ولم کنی، پدرم می گفت باید ولش کنی، راستش...

بعد سرم را پایین انداختم و از ادامه ی گفتن حرفم صرف نظر کردم؛ اما جناب سرگرد که دوست داشت بیشتر بداند رو بهم گفت:

ـ راستش چی؟ چرا باقی حرفتون رو نمیگید؟!

از خجالت گوشه ی چادرم را جلوی دهانم گرفتم و رو به جناب سرگرد گفتم:

ـ راستش خواهرمو بی سیرت کرده بود و خواهرم مدام سعید رو تهدید می کرد که بخاطر این موضوع آبرو برات نمیزارم...

چند روزی از آمدنم به اینجا می گذشت و این چند روز به بهترین شکل از من پذیرایی شد. من حتی اگر روزی هم از اینجا رفتم هیچ گاه محبتی که جناب سرگرد و خانواده اش به من داشتند را فراموش نمی کنم.

یه دو سه روزی بود که دلم برای رفتن به کلاس زبان و کشیدن تابلوی نقاشی تنگ شده بود؛ اما می ترسیدم تنها به خانه ی خودمان بروم و مجبور بودم از جناب سرگرد کمک بگیرم.

امروز جمعه بود، جناب سرگرد زودتر از همیشه از اداره آمده بود و وقت مناسبی بود که خواسته ام را با ایشان درمیان بگذارم، پس بعد از اینکه پشت در اتاق ایشان ایستادم و در زدم و صدایشان را از پشت در شنیدم که گفتن (بیا تو) وارد اتاق شدم...

بهار:

ـ سلام اجازه هست؟!

جناب سرگرد که روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی چشمانش گذاشته بود روی تخت نشست و با تعجب فراوان رو بهم گفت:

ـ سلام، بفرمایید!

تمام قد وارد اتاق شدم و گفتم:

ـ ببخشید مزاحم استراحتتون شدم.

جناب سرگرد نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:

ـ نه خواهش می کنم، بفرمایید با من کاری داشتید؟!

سری تکان دادم و گفتم:

ـ بله راستش من تنهایی می ترسم به اون خونه برم، گفتم اگر امکانش هست شما همراهم بیاید که یه سری وسیله با خودم به اینجا بیارم.

سهند:

ـ باشه چشم، مشکلی نیست؛ حالا چی نیاز دارید؟!

بهار:

ـ کتاب زبانم و رنگ و قلموهام برای کشیدن نقاشی.

یه تای ابرویش بالا رفت و گفت:

ـ شما نقاش هستید؟!

لبخند کم رنگی روی لبم نقش بست و گفتم:

ـ بله، خیلی ساله تابلو می کشم.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

ـ خیلی خوبه، پس یه خانم هنرمند هستید، باشه چشم، اگر امکانش هست الان آماده بشید که بریم اونجا.

تند تند سری به علامت تائید تکان دادم و گفتم:

ـ چشم الان سریع حاضر میشم.

بعد به سمت اتاقم رفتم تا برای رفتن به خانه ی خودم آماده شوم.

در طول مسیر حرف خاصی بینمان رَد و بدل نشد؛ جز اینکه از جناب سرگرد راجع به سعید پرسیدم و او هم گفت برای ورود و خروج به کشور از اسم جعلی استفاده کرده، برای هر دوی ما مُحرض بود این قتل ها کار سعید است؛ اما جناب سرگرد می گفت به همین راحتی نیست و باید مدارک بیشتری برای متهم کردن او جمع کرد.

از ماشین پیاده شدم و جلوتر از جناب سرگرد به سمت در حیاط رفتم و بعد از اینکه کلید را به در انداختم آن را باز کردم. خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود و این برای منی که همیشه صدای تلویزیون مادربزرگم تا سر کوچه می رفت بسیار دردناک بود. پشت سرم جناب سرگرد وارد حیاط شد و بعد از اینکه نگاهی به دور و اطرافش انداخت رو بهم گفت:

ـ یه جارو و خاک انداز به من بدید این شیشه خورده های گوشه ی دیوار رو جمع کنم.

روی پاشنه ی پا به سمتش چرخیدم و گفتم:

ـ ممنون، نیازی نیست زحمت بکشید خودم جمع می کنم.

سهند:

ـ نه خواهش می کنم چه زحمتی، تا من اینا رو جمع می کنم شما برو وسایلت رو بردار که زود بریم.

بهار:

ـ چشم!

کلید را به در انداختم و از گوشه ی پاگرد راه پله جارو و خاک انداز را به دست جناب سرگرد دادم و بعد از اینکه کفش هایم را از پا درآوردم هنوز وارد خانه نشده بودم که با صحنه ای که رو به رویم دیدم دست هایم را بی اراده روی گوش هایم گذاشتم و جیغ بلندی کشیدم...

(داستان از زبان سهند)

چند روزی ذهنم خیلی درگیر نام سعید بود، منم جز او به کس دیگری شک نداشتم و تقریباً مطمئن بودم کار اوست؛ اما به این راحتی هم نبود و باید مدارک بیشتری

علیه اش جمع آوری می کردم. حداقل باز از هیچی بهتر بود و مضنونی داشتیم.

همین طور که با ذهنی درگیر مشغول جمع کردن شیشه خورده ها از کنار دیوار بودم دیدم صدای جیغ بهار به گوش می رسد و منم بدون معطلی سریع جارو و خاک انداز را روی زمین انداختم و به سمت خانه دویدم.

با چشمانی گرد شده از تعجب به صحنه ی رو به روم نگاه کردم و گفتم:

ـ لطفاً آروم باشید و به چیزی دست نزنید تا تماس بگیرم بیان برای انگشت نگاری.

تیم انگشت نگاری آمده بود و هر کس به کاری مشغول شد. وحید هم همچون من در حالی که به دیوار رو به رو خیره شده بود گفت:

ـ بنظرت کار همون قاتله؟!

بعد از مکث طولانی گفتم:

ـ کار خودشه!

وحید:

ـ چرا باید این کار و کنه؟!

سری به طرفین تکان دادم و گفتم:

ـ نمی دونم، فقط اینو می دونم طرف یه بیمار روانیه، برای گرفتن انتقام ببین دست به چه کاری زده!

بعد با انگشت سبابه به دیوار رو به روم اشاره کردم که بزرگ و با رنگ قرمز روش نوشته شده بود "نفر بعدی تویی!"

همچنان که داشتم با وحید صحبت می کردم نگاهم سمت بهار کشیده شد که روی تک مبلی نشسته بود و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد پاهایش را استرس وار تکان می داد و حال آشفته اش را زیر چادرش پنهان می کرد.

چشم های غمگین بهار عجیب مرا یاد ونوس می انداخت. نمی دانم بخاطر اینکه چشم های او هم سبز بود یاد او می افتادم یا علت دیگری داشت؛ اما این را خوب می دانستم حاضر بودم جانم را هم بدهم تا به بهار آسیبی نرسد.

بدون اینکه نگاهم را از او بگیرم نزدیکش ایستادم و گفتم:

ـ نگران نباش، من نمیزارم به تو آسیبی برسه.

تند تند اشک هایش را با گوشه ی چادرش پاک کرد و بعد از اینکه سرش را بلند کرد رو بهم گفت:

ـ من از مُردن نمی ترسم؛ از یه چیز دیگه می ترسم که اگر این اتفاق برام بیفته خودم خودمو می کُشم.

متوجه ی منظورش شدم و نیازی نبود ازش بپرسم از چه چیزی می ترسد. حق با او بود، آن قاتل بی شرف اول تجاوز می کرد و بعد می کُشت و این برای هر دختری از مرگ بدتر بود.

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و بعد از اینکه روی تک مبلی کنارش نشستم هوف کلافه ای کشیدم. امروز از همیشه عصبی تر بودم و دوست داشتم هر چه زودتر آن قاتل بی شرف را گیر می انداختم.

همچنان که بینمان سکوت حکمفرما بود وحید به سمتم آمد و گفت:

ـ سهند هیچی پیدا نشد، انگاری دستکش دستش بوده!

در حالی که از جایم برمی خواستم عصبی وار چنگی داخل موهایم زدم و با صدای بلندی گفتم:

ـ اون لعنتی داره ما رو بازی میده!

بعد از اینکه تیم انگشت نگاری رفتند به بهار گفتم فقط کتاب زبانش را بردارد و هر چه سریعتر به خانه ی ما بازگردیم. دیگر حتی یک ثانیه ماندن در این خانه جایز نبود و بهار هم بعد از اینکه فقط کتابش را برداشت سریع با قفل کردن در خانه به سمت اتومبیلم رفت و هر دو بعد از اینکه سوار شدیم به سمت خانه ی ما به راه افتادیم.

در طول مسیر بهار حرفی نزد و منم ترجیح دادم زیاد با او صحبت نکنم، انگار جفتمان با آن چیزی که روی دیوار دیده بودیم لال شده بودیم و قصد صحبت کردن نداشتیم؛ اما من که از این همه سکوت خسته شده بودم رو به او گفتم:

ـ به مادرم لطفاً چیزی نگید.

سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

ـ نه نمیگم خیالتون راحت!

همچنان که نگاهم به رو به رو بود و با دقت در حال رانندگی بودم گفتم:

ـ بهشون میگیم بهشت زهرا بودیم، من رفتم سر خاک ونوس و شما هم رفتید سر خاک خانواده اتون.

بی رمق سری به علامت تائید تکان داد و گفت:

ـ چشم هر چی شما بگید.

بهار دختر خوب و خانمی بود و این را نه تنها از طرز لباس پوشیدنش بلکه از طرز حرف زدنش هم می شد فهمید. کمی به فکر فرو رفتم و با خودم گفتم؛ یعنی خواهرش هم مانند خودش بوده؟ پس چرا اجازه داده آن پسر لات و بی سروپا وارد زندگی اش شود؟!

سوالات زیادی در ذهنم بود و نتوانستم دیگر بیشتر به این موضوع فکر کنم و بخاطر همین دل را به دریا زدم و از او پرسیدم:

ـ میگم ببخشیدا می دونم سوالم خوب نیست و الان هم موقعش نیست؛ اما خیلی ذهنمو به خودش مشغول کرده!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

ـ بفرمایید!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ میگم خواهرتون هم مثل خودتون بود؟ یعنی پوشش و طرز فکرش مثل شما بود؟!

بهار:

ـ نه، من و خواهرم به لحاظ قیافه مثل هم بودیم؛ اما به لحاظ طرز فکر کاملاً متفاوت بودیم، من به مادر خدا بیامرزم رفتم که هیچ وقت ندیدمش، بابام می گفت زن باخدا و باایمانی بود، نماز و روزه اش قضا نمی شد.

ضرب کوتاهی روی فرمان گرفتم و گفتم:

ـ بله متوجهم، راستش تعجب کردم گفتید خواهرم با اون عوضی دوست بوده؛ ولی شما انقدر مومن و معتقد هستید.

بعد از اینکه جلوی درب خانه ترمز زدم هر دو از ماشین پیاده شدیم و با سری پایین سلامی زیر لب به اهالی منزل گفتیم و هر کس راهی اتاق خودش شد.

وارد اتاق شدم و داشتم به سمت دکمه های پیراهنم دست می بردم و از تنم بیرون می آوردم که دوتا تقه به در خورد و بعد از آن قامت مادرم در چهارچوب در نمایان شد.

به سمتش روی پاشنه ی پا چرخیدم و گفتم:

ـ جانم مامان؟!

مادرم در حالی که تعجب از چهره اش می بارید رو بهم گفت:

ـ سهند چی شده؟!

با چشمانی باریک شده رو به مادرم گفتم:

ـ مگه باید چیزی شده باشه؟ چیزی نشده!

مادرم تمام قد وارد اتاق شد و گفت:

ـ پس چرا تو و بهار قیافه هاتون اینجوریه؟!

سهند:

ـ رفتیم بهشت زهرا من رفتم سر خاک ونوس و اونم رفت سر خاک خانواده اش بخاطر همین یکم دَمغ شده چیزی نیست.

مشخص بود مادرم متقاعد نشده؛ اما دیگر حرفی هم نزد و بعد از اینکه از اتاق خارج شد منم لباسم را تعویض کردم و روی تخت دراز کشیدم...

از آن روزی که این پرونده را به من سپرده بودند انگار یه خستگی مفرط داشتم؛ چون هر چه تلاش می کردم بی

نتیجه می ماند و بخاطر همین هم به لحاظ ذهنی و بدنی احساس ناتوانی می کردم.

خیلی فکرم مشغول بود و مدام به این فکر می کردم که آن قاتل بی همه چیز را چه جوری گیر بیندازیم و همین طور که در حال فکر کردن بودم ناگهان ایده ای مثل یه جرقه به ذهنم خطور کرد و ناخودآگاه لبخند کم رنگی روی لبم نقش بست...

ـ آره خودشه، باید همین کار و کنیم.

همچنان که لبخند روی لبانم بود به سمت موبایلم رفتم و بعد از اینکه آن را در جیب شلوار بیرونیم یافتم شماره ی وحید را گرفتم و وحید بعد از سه تا بوق گوشی اش را برداشت...

سهند:

ـ الو وحید؟!

وحید:

ـ الو سلام خوبی؟!

سهند:

ـ بد نیستم ممنون، میگم وحید یه فکری به ذهنم رسیده که فکر کنم اگر عملیش کنیم موفق بشیم اون قاتل بی همه چیز رو دستگیرش کنیم.

وحید مکثی کرد و گفت:

ـ چه فکری؟!

سهند:

ـ اون قاتل الان منتظره یه گوشه بهار و تنها گیر بیاره دیگه درسته؟!

وحید:

ـ آره خب!

سهند:

ـ باید یه موقعیتی ایجاد کنیم این دوتا با هم تنها بشن.

وحید:

ـ یعنی چی؟ نمی فهمم؟!

سهند:

ـ مجبوریم از بهار به عنوان طعمه استفاده کنیم تا اون حرومزاده رو گیرش بندازیم.

وحید:

ـ ببخشیدا؛ ولی اون قاتله خر که نیست بالاخره می فهمه ما دورادور حواسمون به بهار خانم هست و اون موقع خودشو نشون نمیده.

سهند:

ـ نه باید یه جوری وانمود کنیم ما حواسمون به بهار نیست.

وحید:

ـ ببین فکر خوبیه ها؛ ولی نیاز به یه طرح و نقشه ی اساسی داره، بالاخره ما داریم جون دختره رو به خطر می اندازیم، بعد خودش راضیه که طعمه بشه؟!

سهند:

ـ راستش باهاش حرفی نزدم، نمی دونم راضیه یا نه!

وحید:

ـ اونی که دیدم با یه رنگ روی دیوار رنگش شده بود عین گچ، عمراً قبول کنه که طعمه بشه!

سهند:

ـ وحید هیچ چاره ای نیست، باید این کار و انجام بدیم، وگرنه اون بی شرف همینجوری واسه خودش راست راست می چرخه و قربانی می گیره.

وحید:

ـ فردا بیا اداره یکم روش کار کنیم و با رضا هم مشورت کنیم، اگر تونستی با دختره هم حرف بزن ببین موافقت می کنه یا نه!

سهند:

ـ باشه حتماً ببخشید امروز خیلی مزاحمت شدم.

وحید:

ـ نه بابا این حرفا چیه، وظیفه است!

سهند:

ـ برو مزاحمت نشم، فعلاً.

وحید:

ـ مراحمی، خدانگهدار!

تماس را قطع کردم و کمی دیگر بفکر فرو رفتم و بعد از اینکه موبایلم را روی پاتختی گذاشتم به سمت در اتاق رفتم و برای صرف چای مسیر آشپزخانه را در پیش گرفتم...

هنگام شام شد و بهار کلاً نه میلی به خوردن غذا داشت و نه میلی به صحبت کردن، ساکت و بی صدا مشغول بازی با غذایش بود و همچنان که سرش پایین بود پدرم رو بهش گفت:

ـ دخترم چرا غذاتو نمی خوری؟!

سرش را بالا آورد و گفت:

ـ ببخشید من زیاد میل ندارم.

مادرم نگاه کوتاهی بهش انداخت و گفت:

ـ آخی عزیزم نمی دونستم خورشت بادمجون دوست نداری، وگرنه برات یه غذای دیگه می پختم.

بهار سری به طرفین تکان داد و گفت:

ـ نه من خورشت بادمجون دوست دارم، فقط میلی به غذا ندارم!

هنوز می شد ترس را در چشمانش دید و حالا نمی دانستم باید چگونه به او بگویم قرار است بزودی طعمه شوی؟!

اگر به او بگویم عکس العملش چه خواهد بود؟!

قطعاً قبول نمی کند؛ اما چاره ای نبود!

بعد از شام بهار به کمک مادرم و کمند سفره ی شام را جمع کرد و ظرف ها را شست و خیلی زود به اتاقش پناه برد.

نصف شب بود که با صدای گریه ای از خواب بیدار شدم و توی جایم نشستم. اول فکر کردم خواب دیدم؛ اما بعد دیدم نه و بعد از اینکه پتو را از روی خودم کنار زدم به سمت در اتاق رفتم و بدنبال منبع صدا گشتم. فعلاً صدایی نمی آمد؛ اما چراغ آشپزخانه روشن بود و از آنجا سر و صدا می آمد. با قدم هایی آهسته خودم را به آشپزخانه رساندم و با صحنه ای که رو به روم دیدم برای چند ثانیه انگار لال شدم.

بهار را دیدم که پیراهن بلند سفیدی به تن داشت و موهای بلند صاف و مشکی اش را بافته بود و یک طرفش انداخته بود. دوست نداشتم او را در این وضعیت تماشا کنم؛ اما از طرفی هم نمی شد یک لحظه چشم ازش برداشت،

انگار خدا تمام زیبایی های عالم را یکجا در این دختر جمع کرده بود.

به مدت طولانی خیره به یکدیگر نگاه کردیم و انگار جفتمان شوکه شده بودیم.

مدتی به سکوت گذشت و بهار بعد از اینکه لیوان آبی را که در دست داشت داخل سینک ظرفشویی گذاشت با چشمانی سرخ رو بهم گفت:

ـ ببخشید من حالم خوب نبود اومدم آب بخورم ببخشید.

به خودم آمدم و بعد از اینکه سرم را پایین انداختم در جوابش گفتم:

ـ شما ببخشید من حواسم نبود شما توی آشپزخونه هستید.

بعد سریع از جلوی درب آشپزخانه کنار رفتم و بعد از اینکه مجدد ببخشیدی زیر لب گفتم به سمت اتاق رفتم...

صدای تپش های قلبم را هیچ گاه تا این حد بلند نشنیده بودم و حتی بار اولی هم که ونوس را دیده بودم به این حال و روز نیفتاده بودم.

باورش سخت بود دختری که من همیشه زیر چادر می دیدم حال بدون حجاب جلوی رویم می بینم و زیبایی اش مرا میخکوب می کند.

بعد از اینکه وارد اتاق شدم سری به طرفین تکان دادم و بعد از اینکه هوف کلافه ای کشیدم روی تخت دراز کشیدم و بعد از اینکه کمی از این دنده به آن دنده شدم خیلی طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح زودتر از همه بیدار شدم و قبل از اینکه حتی مادرم از خواب بیدار شود بعد از اینکه آبی به دست و صورتم زدم سریع لباس هایم را پوشیدم و به سمت اداره به راه افتادم. انگار خجالت می کشیدم بعد از اتفاق دیشب با بهار رو به رو شوم و بخاطر همین هم بعد از اینکه ماشینم را گوشه ای پارک کردم با قدم هایی بلند خودم را به اتاق وحید رساندم تا با وحید و رضا سه تایی روی نقشه ی جدیدم کار کنیم و همه ی جوانب را بسنجیم.

بعد از حدود یک ساعتی که روی این نقشه کار کردیم قرار شد بهار را طعمه قرار دهیم تا قاتل را گیر بیندازیم و زیاد هم برای عملی کردن این نقشه وقت نداشتیم و باید هر چه سریعتر آن را عملی می کردیم.

تیک تاک...تیک تاک...زمان دیر می گذشت.

نمی دانم چرا؛ اما دوست داشتم زمان زودتر بگذرد تا من هر چه سریعتر به خانه بروم و با بهار حرف بزنم و از او بخواهم با ما همکاری کند.

امروز کمی زودتر به خانه رفتم و به محض اینکه کلید را به در حیاط انداختم کمند و بهار را داخل حیاط دیدم که روی تختی که گوشه ای از حیاط بود نشسته بودند و داشتند روی برگه ی کاغذی انگار نقاشی می کشیدند.

بهار تا چشمش به من افتاد رو بهم گفت:

ـ سلام جناب سرگرد.

تا آمدم جوابش را بدهم کمندی که در حال نقاشی کشیدن بود ناگهان سرش را بالا آورد و گفت:

ـ عه سلام داداش، امروز چه زود اومدی خونه!

لبخندی به هر دوی آنها تحویل دادم و بعد از اینکه جواب سلامشان را دادم رو به کمند گفتم:

ـ داری چکار می کنی آبجی کوچیکه؟!

کمند هم لبخند دلنشینی تحویلم داد و گفت:

ـ با بهارجون قرار گذاشتیم من بهش خیاطی یاد بدم و اونم به من نقاشی یاد بده.

لبخندم عمیق تر شد و رو به هر دویشان گفتم:

ـ چقدر عالی، راستی دخترها موافقید امشب همگی شام بریم بیرون؟!

کمند برقی از خوشحالی در چشمانش نشست و گفت:

ـ وای آره داداش دلمون پوسید تو خونه، بریم دربند.

لبخندی از سر رضایت تحویلشان دادم و گفتم:

ـ پس تا من میرم لباسمو عوض می کنم و به مامان اینا میگم شما هم برید حاضر بشید.

بهار که تا آن زمان ساکت بود نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

ـ دستتون درد نکنه، به زحمت می افتید.

مکث کوتاهی کردم و گفتم:

ـ شما رحمتید.

با قدم هایی بلند وارد خانه شدم و هر چه به پدر و مادرم اصرار کردم با ما بیایند تلاشم بی نتیجه بود و این شد

که بعد از اینکه من و کمند و بهار هر سه آماده شدیم سوار ماشین شدیم و خانه را به مقصد دربند ترک کردیم.

امشب بهترین موقعیت بود تا با بهار صحبت کنم و از نقشه ای که امروز من و وحید و رضا سه تایی کشیدیم برایش بگویم، پس در طول مسیر بعد از اینکه کمی به سکوت گذشت نگاهی به داخل آینه ی ماشین انداختم و بعد از اینکه از داخل آینه نگاهم به بهار افتاد رو بهش گفتم:

ـ بهار خانم من می تونم راجع به یه موضوعی با شما صحبت کنم؟!

بهار هم همچون من بعد از اینکه نگاهی به داخل آینه انداخت رو بهم گفت:

ـ بفرمایید من درخدمتم!

کمند و بهار هر دو به من خیره شده بودند و منتظر بودند تا من زبان باز کنم و حرفم را بگویم که بعد از یه سکوت نسبتاً سنگین من سر صحبت را باز کردم و از نقشه ای که کشیدیم برای بهار گفتم.

سهند:

ـ راستش چطوری بگم؟!

کمند لبخند دلنشینی روی لبش نقش بست و گفت:

ـ وای داداشی باورم نمیشه!

بعد رو کرد به بهار و همراه با شوخی و خنده گفت:

ـ بهارجونم داداشم عاشق شده، از روزی اولی که به خونه ی ما اومدی حدسشو میزدم که قراره عروس خودمون بشی!

بعد دستش را جلوی دهانش برد و نامحسوس جلوی خنده اش را گرفت.

من و بهار هر دو به مدت طولانی با چشمانی که تعجب ازش می بارید به کمند نگریستیم و بعد دوتایی رو به او با صدای بلندی گفتیم:

ـ چی؟!

کمند دستی به نشانه ی تسلیم بالا برد و با شوخی و خنده گفت:

ـ باشه بابا، چرا می خواید منو بزنید، شوخی کردم ببخشید.

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:

ـ بهار خانم ببخشید این آبجی کوچیکه ی ما یکمی خُله شما به بزرگواری خودت ببخش.

بعد همگی زیر خنده زدیم و بعد از اینکه خنده یمان تمام شد تصمیم گرفتم زودتر برم سر اصل مطلب...

سهند:

ـ بهار خانم ببخشید ما؛ یعنی تیمی که داریم روی پرونده ی این قتل هایی که اخیراً اتفاق افتاده کار می کنیم به یه نتیجه ای رسیدیم که گفتم با شما هم راجع بهش مشورت کنیم.

بهار بعد از اینکه نفس عمیقی کشید رو بهم گفت:

ـ بله بفرمایید!

سهند:

ـ راستش من خیلی فکر کردم و دیدم ما هیچ جوره نمی تونیم این قاتل بی همه چیز و گیرش بندازیم، از طرفی هم هر روزی که بگذره اون میره تو خلوت خودش یه نقشه ی جدید می کشه و جون یه بیگناه دیگر و می گیره، پس اگر زودتر دستگیر نشه تبعات سنگینی داره و از اون جایی هم که یارو چون رَدی از خودش بجای نمیزاره

باید فقط با همین نقشه ای که با همکارهام کشیدیم گیرش بندازیم...

بهار صحبت مرا قطع کرد و گفت:

ـ چه نقشه ای؟!

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:

ـ متاسفانه هیچ راهی نداریم جز اینکه شما رو طعمه قرار بدیم.

کمند که کنار دست من نشسته بود چشمانش از تعجب گرد شد و رو بهم گفت:

ـ چی داری میگی داداش؟!

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

ـ می دونم؛ ولی مطمئن باش مشکلی پیش نمیاد، ما حواسمون همه جوره به بهار هست از دور مراقبش هستیم و توی موقعیت مناسب اون حرومزاده رو گیرش می اندازیم.

بهار اما ساکت بود و اصلاً حرفی نزد. این همه سکوت او روی اعصابم بود و بعد از اینکه نگاهی از داخل آینه بهش انداختم رو به او گفتم:

ـ نظرتون چیه بهار خانم؟!

سرش را بالا آورد و گفت:

ـ من که بهتون گفتم اگر اون بلایی که سر خواهرم اومد سر منم بیاد قبل از اینکه اون منو بکُشه خودم خودمو می کُشم.

سهند:

ـ به ارواح خاک زنم قسم که نمیزارم اتفاقی برات بیفته، اگر راهی وجود داشت هیچ وقت بهت این پیشنهاد رو نمی دادم؛ اما هیچ راه دیگه ای نیست، دوتا تیم کارکُشته و خِبره رو میزاریم برای محافظت از خونه ات، از ردیاب هم استفاده می کنیم که هر کجا شما رو برد گیرش بندازیم.

سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ چی بگم والا، پس حداقل اجازه بدید یکم راجع بهش فکر کنم.

تند تند سری به علامت تائید تکان دادم و گفتم:

ـ چشم، فقط زود جواب بدید که وقت تنگه!

دیگه حرف خاصی بینمان رَد و بدل نشد تا به سفره خانه ای که مورد نظر بود رسیدیم و هر کس برای خودش غذایی سفارش داد.

هنگام شام شد و من و کمند مشغول مسخره بازی و شوخی شدیم؛ اما بهار ساکت بود و در سکوت محض غذایش را تمام کرد و هنگامی که خواستیم از جای برخیزیم و به سمت ماشین برویم کمند رو بهم گفت:

ـ داداشی من تا خونه دووم نمیارم، من برم دستشویی فعلاً.

بعد یکم از این پا به اون پا کرد و مثل جِت از جلوی دیدگانم عبور کرد.

رو به بهار همراه با لبخند سری به علامت تاسف تکان دادم و گفتم:

ـ توروخدا ببخشیدا این خواهر من یکم شوخه!

بهار هم لبخند دلنشینی تحویلم داد و گفت:

ـ نه خواهش می کنم، من خیلی کمند رو دوست دارم مثل خواهرم می مونه، اگر اون نباشه دِق می کنم.

بعد نفس عمیقی کشید و در ادامه رو بهم گفت:

ـ راجع به اون قضیه هم من فکرامو کردم، من قبول می کنم؛ چون نمی خوام دخترهای بیگناه بیشتری کُشته بشن.

لبخندم عمیق تر شد و رو بهش گفتم:

ـ وای ممنون، لطف بزرگی می کنید، خیالتون راحت باشه، من ونوس رو از دست دادم و دیگه نمی خوام...

داشتم چه می گفتم؟ اصلاً حواسم به حرف زدنم نبود و یک لحظه به خودم آمدم و دیدم بهار با چشمانی گرد شده از تعجب به من نگاه می کند و برای یک لحظه انگار جفتمان از شنیدن این جمله از دهان من شوکه شدیم.

سرم را پایین انداختم و بعد از اینکه محکم لبم را گزیدم رو به او گفتم:

ـ من برم ماشین رو روشن کنم تا شما بیاید، فعلاً.

بعد از جلوی دیدگان متحیر بهار رَد شدم و با قدم هایی بلند خودم را به ماشین رساندم.

نمی دانم چرا این جمله را به زبان آوردم؟ یعنی به این زودی عاشق شدم؟ اما آخر مگر من همانی نبودم که با تمام وجود عاشق ونوس بودم؟ یعنی به این زودی دارم در قلبم بهار را جایگزین او می کنم؟!

می دانم زود بود، می دانم نامردی بود، نامردی در حق زنی که تا چند روز دیگر عروسی مان بود؛ اما انگار راستی راستی عاشق بهار شده بودم!

سرم را روی فرمان ماشین گذاشته بودم و همچنان که در حال فکر بودم دیدم در ماشین باز شد و بهار و کمند سوار ماشین شدند.

کمند همچنان که لبخند روی لبش بود رو بهم گفت:

- بریم داداش!

استارت زدم و ماشین با یه تیک آف از جاش کنده شد.

آن شب تا صبح از فکر و خیال نخوابیدم و فردا بعد از آن که صبحانه ی مختصری خوردم راهی اداره شدم تا به وحید و رضا از تصمیمی که با بهار گرفتیم بگویم.

از آن شب چند روزی می گذشت. چند روزی که من و بهار کلی نقشه کشیدیم و من روند کار را برای او توضیح دادم و به او گفتم از ردیاب چگونه باید استفاده کند. همه چیز محیا بود و هر چه به روز موعود نزدیک می شدیم انگار استرس جفتمان؛ یعنی من و بهار بیشتر می شد؛ اما به قول بهار با توکل به خدا ما موفق می شدیم.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و حال مساعدی نداشتم؛ اما جلوی بهار سعی می کردم زیاد به روی خودم نیاورم تا او را هم بیشتر از این نترسانم.

امروز دوشنبه بود و بهار باید ساکش را جمع می کرد و به خانه ی خودش می رفت. مادرم و کمند خیلی ناراحت به نظر می رسیدند و انگار جفتی دل و دماغی برای خداحافظی نداشتند.

بعد از اینکه بهار در آغوش مادرم و کمند حسابی با گریه خداحافظی کرد او را تا جلوی درب حیاط بدرقه کردم و رو به او گفتم:

ـ با آژانس میرید خونه و با موبایلی که بهتون دادم با من تماس می گیرید تا خیالم راحت بشه رسیدید، یه ماشین هم از دور شما رو تعیب می کنه که اتفاقی توی راه براتون نیفته.

بهار اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و همراه با بغض رو بهم گفت:

ـ چشم!

بعد داشت در حیاط را باز می کرد که پام را جلوی در گذاشتم و بعد از اینکه به مدت طولانی در چشمانش نگاه کردم رو به او گفتم:

ـ من اگر خودم بمیرم نمیزارم یه تار از سر تو کم بشه!

اشک در چشمانش حلقه زد و بعد از اینکه سرش را پایین انداخت گفت:

ـ خودمو اول به خدا بعد به شما سپردم، خدانگهدار!

امروز اداره نرفته بودم و همچان که روی تخت منتظر بودم تا بهار تماس بگیرد دیدم موبایلم در دستم زنگ می خورد و اسم بهار روی آن خودنمایی می کند.

سریع تماس را پاسخ دادم و گفتم:

ـ الو؟!

بهار:

ـ الو جناب سرگرد؟!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

ـ رسیدی خونه؟!

بهار:

ـ آره رسیدم گفتم بگم خیالتون راحت باشه، فعلاً که هیچ خبری نیست.

سهند:

ـ خداروشکر، بهار بچه های ما توی خونه ی رو به رویی مستقر شدند، به محض اینکه تماس رو قطع کردی برو پرده ی پنجره ی توی پذیرایی رو کنار بکش که اونا به خونه دید داشته باشن.

بهار:

ـ یعنی چی؟ من توی خونه با لباس راحتی می گردم و حجاب ندارم.

سهند:

ـ بهار چاره ای نیست، باید به خونه ات دید داشته باشن، هم بیرون خونه هم داخل خونه، سعی کن با حجاب توی پذیرایی رفت و آمد کنی.

بهار:

ـ باشه چشم، من دیگه بیشتر از این مزاحمتون نشم، به مادرجون و کمند و بابا هم سلام برسونید.

لبخندی بر روی لبم نقش بست و گفتم:

ـ چشم، مراقب خودت باش، فعلاً.

بهار:

ـ شما هم همینطور، خدانگهدار!

اگر تا همین الان شک داشتم؛ اما الان دیگر مطمئن بودم. من عاشق بهار شدم و بعد از اتمام عملیات و دستگیری قاتل قصد دارم از او خواستگاری کنم.

از روی تخت برخاستم و هنگامی که از اتاق بیرون رفتم نگاهی به چهار دور خانه انداختم و با جای خالی بهار رو به رو شدم. جای خالی اش بدجوری احساس می شد و حتی کمند و مادرم هم نبود او را احساس می کردند؛ چون مادرم تا چشمش به من افتاد رو بهم گفت:

ـ دلم براش تنگ شده.

نگاه عمیقی به مادرم انداختم و گفتم:

ـ نترس مامان، اگر خدا بخواد...

بعد سرم را پایین انداختم و انگار از ادامه ی گفتن حرفم خجالت کشیدم؛ اما مادرم که دوست داشت ادامه ی حرفم را بشنود رو بهم گفت:

ـ اگر خدا بخواد چی؟!

سرم را بلند کردم و مِن مِن کنان گفتم:

ـ اگر شما و بابا موافق باشید بعد از اتمام عملیات و دستگیری قاتل بریم خواستگاری بهار.

مادرم لبخند دلنشینی تحویلم داد و گفت:

ـ وای باورم نمیشه، اتفاقاً خودم می خواستم بهت پیشنهاد بدم.

مادرم برای لحظه ای لبخند از روی لبانش کنار نمی رفت...

(داستان از زبان بهار)

تماس را قطع کردم و بعد از اینکه با کشیدن نفس های عمیقِ پشت سرهم سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم به سمت پنجره رفتم تا پرده ها را کنار بزنم.

دلشوره امانم را بریده بود؛ اما چاره ای نداشتم. قولی بود که به جناب سرگرد داده بودم و مسیری بود که ناخواسته باید تا انتها می رفتم.

بعد از اینکه پرده ها را کنار زدم چشمم به دیوار افتاد که روش با رنگ قرمز نوشته شده بود نفر بعدی تویی، اگر او از اول دنبال من بود پس چرا جان دختران بیگناه را می گرفت؟!

سوالی که هیچ گاه جوابش را نفهمیدم.

به سمت انباری رفتم و یه قوطی رنگ سفید گوشه ی دیوار پیدا کردم و همراه با قلمویی که کنارش بود به سمت خانه رفتم تا آن تکّه از دیوار را که آن کثافط به گند کشیده بود پاک کنم.

کار دیوار تمام شد و به سمت کتری رفتم و بعد از اینکه آن را پُر از آب کردم روی اُجاق گذاشتم تا یه استکان چای بنوشم. خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود و این همه سکوت مرا می ترساند.

قطعاً او روز به سراغ من نمی آمد و می گذاشت وقتی شب همه جا تاریک می شد کار نیمه تمامش را تمام می کرد.

حوصله نداشتم برای خودم غذا درست کنم و دست و دلم هم نمی رفت، پس به سمت یخچال رفتم و با نان و تخم مرغ نیمرو شکم خود را سیر کردم و بعد از اینکه ظرف های ناهار را شستم به سمت تابلوی نقاشی و رنگ و قلموهام رفتم تا با کشیدن نقاشی سر خودم را گرم کنم.

تا شب یه تابلوی نقاشی را تمام کردم و چون میلی به شام نداشتم یه راست به سمت تخت خواب رفتم و روی آن دراز کشیدم. تمام بدنم از ترس مثل بید می لرزید و با این وضع نمی شد خوابید، پس به سمت آشپزخانه رفتم و چاقویی را از توی کشوی کابینت برداشتم و با خودم به اتاق بردم. هر چند من دل این را نداشتم که حتی یک سوسک را بکُشم؛ اما از هیچی بهتر بود و حداقل می توانستم از خودم در برابر آن نامرد دفاع کنم.

روی تخت کمی از این دنده به آن دنده شدم و با اینکه خوابم می آمد؛ اما خوابم نبرد، پس روی تخت تا صبح نشستم و در حالی که زانوهایم را بغل گرفته بودم به پنجره زل زدم و با سپیده ی صبح ناخودآگاه چشمانم گرم شد.

نمی دانم خواب بودم یا بیدار؛ اما تصاویر خیلی واضحی را جلوی چشمانم دیدم.

خواهرم انگار کمک می خواست و مدام به در و دیوار می کوبید...

ـ کمک...کمک...یکی به دادم برسه.

از سرو صورتش خون می چکید و مثل ابر بهاری اشک می ریخت. خواستم به طرفش بروم و او را در آغوش بگیرم؛ اما پاهایم یاری نمی کرد و انگار توان نداشتم.

با صدای بلندی نامش را صدا زدم و گفتم:

ـ باران من اینجام خواهری، بیا پیشم.

اما انگار کر شده بود و صدایم را نمی شنید و مدام فریاد می کشید و کمک می خواست.

ناگهان در اتاقی که سیاهی همه جایش را فرا گرفته بود باز شد و قامت آن بی شرف در چهارچوب در نمایان شد. از چشمانش انگار خون می بارید و برق چاقویی که در دست داشت چشمانم را کور می کرد. چاقو را بالا برد و همزمان که داشت روی تن خواهرم می نشست با صدای جیغ خودم از خواب پریدم و توی آن سکوت خانه بلند فریاد کشیدم و گفتم:

ـ نههههه!

نفس نفس می زدم و نگاهی به خودم انداختم، انگار کابوس دیده بودم، آری کابوس بود و واقعیت نداشت.

دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و تند تند نفس های عمیق می کشیدم و کمی که حالم جا آمد به سمت دستشویی رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم.

روی صندلی میز ناهارخوری نشسته بودم و توی فکر بودم که با صدای صوت کتری متوجه شدم آب جوش آمده و به سمت کتری رفتم و به محض اینکه خواستم چای دم کنم دیدم تلفن خانه زنگ خورد.

کتری را مجدد روی اُجاق گذاشتم و با قدم هایی بلند خودم را به تلفن رساندم...

بهار:

ـ الو؟!

غریبه:

ـ الو خانم وفایی؟!

بهار:

ـ بله خودم هستم، شما؟!

غریبه:

ـ شما با آقای پارسایی نسبتی دارید؟!

تعجب کردم و پرسیدم:

ـ چطور مگه؟ چیزی شده؟!

غریبه:

ـ یه آقایی تصادف کرده آوردنش بیمارستان به اسم سهند پارسایی شماره ی شما توی گوشیش بود.

با چشمانی گرد شده از تعجب گفتم:

ـ یعنی چی؟ کدوم بیمارستان؟!

غریبه:

ـ بیمارستان...

گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم و به سمت اتاق دویدم و بعد از اینکه چادرم را سر کردم و کیفم را برداشتم با قفل کردن در خانه به سمت حیاط دویدم تا برای رفتن به بیمارستان تاکسی بگیرم.

با اولین ماشینی که جلوی پایم ترمز کرد جلو نشستم و گفتم:

ـ آقا تورورخدا زود برو بیمارستان...

راننده که عینک دودی به چشمانش زده بود و ماسکی بر صورت داشت با گفتن چشم پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین با یه تیک آف از جایش کنده شد و همین طور که استرس وار پاهایم را تکان می دادم و گوشه ی ناخنم را با دست می کندم دیری نگذشت که یه دستمال جلوی بینی ام قرارداد و من دیگر چیزی نفهمیدم...

در تاریکی مطلق فرو رفته بودم و هیچ صدایی به گوش نمی رسید؛ اما بعد از یه مدتی کم کم سعی کردم پلک هایم را از هم باز کنم و به محض اینکه پلک هایم از هم باز شد نگاهی به دور و اطرافم انداختم. یه اتاق تاریک و سیاه بود و تنها نوری که آن را روشن می کرد نوری بود که از زیر در وارد اتاق می شد. زیاد لازم نبود به مغزم فشار بیاورم تا متوجه شوم مرا دزدیده اند. ترس و وحشت تمام وجودم را فرا گرفته بود و لال شده بودم؛ اما از طرفی هم خیالم راحت بود که الان جناب سرگرد و همکارانش می رسند و مرا از این مخمصه که در آن گرفتار شدم نجاتم می دهند. با دست دیگرم به مُچ دستم که با طناب بسته شده بود دستی کشیدم و با جای خالی

دستبندی که ردیاب داشت رو به رو شدم. ترس بیشتری به جانم قالب شد و با خودم گفتم:

ـ حالا چطوری منو پیدا کنن؟!

ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه ی چشمم جاری شد و با صدای بلندی گفتم:

ـ خدایا، خودت کمکم کن...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که در باز شد و قامت آن قاتل حرامزاده در چهارچوب در نمایان شد.

خودش بود، سعید...!

(داستان از زبان سهند)

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم و نگاهی به موبایلم انداختم که اسم رضا روی آن خودنمایی می کرد...

سهند:

ـ الو؟!

رضا:

ـ سهند سریع خودتو برسون خونه ی دختره!

خیلی سریع روی تخت نشستم و گفتم:

ـ برای چی؟ چی شده؟!

رضا:

ـ وقت نداریم برات بگم، فقط زود باش!

این را گفت و تماس را قطع کرد...

بعد از اینکه سریع لباسم را پوشیدم اسلحه ام را برداشتم و با فشردن پام روی پدال گاز خودم را به خانه ی بهار رساندم و همراه با گروه ضربت بدنبال آدرسی رفتیم که ردیاب نشان می داد؛ اما از یه جایی به بعد ردیاب از کار افتاد و من و وحید و رضا هر سه وحشت زده شدیم.

وحید از ماشین پیاده شد و بعد از اینکه نگاهی به دور و اطرافش انداخت رو بهم گفت:

ـ اینجا که تا چشم کار می کنه بیابونه، حالا چه غلطی کنیم؟!

منم از ماشین پیاده شدم و بعد از اینکه نگاهی به دور و اطراف انداختم رو به وحید گفتم:

ـ اگر بلایی سر بهار بیاد خودمو نمی بخشم.

رضا هم از ماشین خودش پیاده شد و بعد از اینکه با سرعت خودش را دوان دوان به ما رساند رو بهمان گفت:

ـ بچه ها اینجا یه سوله است که متروکه است، 5 کیلومتری با اینجا فاصله داره، من حدسم اینه دختره رو برده اونجا!

در حالی که داشتم سوار ماشین می شدم رو به وحید و رضا گفتم:

ـ سریع سوار ماشین بشید بریم سمت اونجا، زود باشید.

وحید و رضا سریع سوار ماشین شدند و با نهایت توانم پایم را روی پدال گاز فشردم و با آخرین سرعت به سمت آن سوله حرکت کردم و وقتی به آنجا رسیدیم در حالی که اسلحه یمان را در دست گرفته بودیم در سوله را باز کردیم.

به محض اینکه در سوله باز شد با چشم بدنبال قاتل گشتیم و اولین نفر من چشمم به او افتاد که به محض اینکه به او گفتم ایست دیدم پا به فرار گذاشت و من تا انتهای سوله آن را تعقیب کردم؛ اما بالاخره بعد از کلی تعقیب و گریز از پای درآمد و تسلیم شد و بعد از اینکه اسلحه را

روی شقیقه اش گذاشتم تصویر غرق در خون ونوس جلوی چشمانم نقش بست و خواستم ماشه را بکشم که با صدای وحید به خودم آمدم...

وحید:

ـ نههههه، سهند خواهش می کنم این کار و نکن، بسپارش به دست قانون، حکمش هم که مشخصه چیه!

اسلحه را بیشتر فشردم و گفتم:

ـ من خودم باید این حرومزاده رو بکُش...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که صدای شلیک گلوله فضای سوله را پُر کرد. نگاهم را از قاتل گرفتم و چشمم به رضا افتاد که در حالی که به سمت ما می دوید تیر هوایی را شلیک کرد و گفت:

ـ نههههه سهند، این کار و نکن!

انگشتم روی ماشه لغزید و خواستم شلیک کنم؛ اما بخاطر وحید و رضا متوقف شدم و با چشم بدنبال بهار گشتم...

رضا و وحید آن قاتل بی همه چیز را دستبند زده سوار ماشین پلیس کردند و من هنوز در جستجوی بهار بودم و مدام با صدای بلندی نامش را صدا می زدم...

- بهاااار...

نه هیچ صدای نمی آمد و مجبور شدم کل سوله را بگردم. بعد از کلی جستجو مقابل دری ایستادم و مجبور شدم آن را با لگد باز کنم و بعد با صحنه ای رو به رو شدم که باورش سخت بود.

به سمت بهار دویدم و بعد از اینکه بدن نیمه جانش را در آغوش کشیدم با صدای بلندی فریاد کشیدم و گفتم:

- نههههه، حق نداری تنهام بزاری!

بی رمق پشت در اتاق عمل نشسته بودم و سرم را به دیوار سرد بیمارستان تکیه داده بودم. وحید با من به بیمارستان آمده بود؛ اما رضا به اداره رفته بود تا قاتل را تحویل دهد.

اصلاً فکرش را هم نمی کردم بهار همچین بلایی سر خودش بیاورد و دلشوره و استرس امانم را بریده بود.

از روی صندلی بلند شدم و مشغول قدم زدن پشت در اتاق عمل شدم. کاش زودتر این ثانیه ها می گذشت و من از حال او باخبر می شدم. بی خبری مرا بدجوری کلافه کرده بود.

در حالی که همچنان داشتم در مقابل دیدگان وحید قدم می زدم عصبی وار چنگی داخل موهایم زدم و گفتم:

ـ دارم دیوونه میشم، کاش عملش زودتر تموم بشه.

وحید مکث کوتاهی کرد و گفت:

ـ نگران نباش سهند، ایشالا که بخیر می گذره، بهت نگفت چرا این کار و کرده؟!

نگاه کوتاهی به وحید انداختم و گفتم:

ـ گفت ترسیدم بهم تجاوز کنه دیدم یه تیکه شیشه گوشه ی دیواره و منم...

بعد هوف کلافه ای کشیدم و مجدد شروع کردم به راه رفتن...

ـ خدایا بهارم رو به تو سپردم!

زمان دیر می گذشت و همین طور که در حال قدم زدن بودم و وحید هم با نگرانی به حال آشفته ی من نگاه می کرد دیدم در اتاق عمل باز شد و دکتری که قرار بود بهار را عمل کند از آن خارج شد.

من و وحید همزمان به سمتش پا تند کردیم و من زودتر از وحید زبان باز کردم و گفتم:

ـ آقای دکتر چی شد؟!

دکتر بعد از اینکه عینکش را از روی چشمانش برداشت رو به ما گفت:

ـ خداروشکر به موقع رسوندیش، خون زیادی از دست داده بود؛ اما به لطف خدا خطر رفع شد و عمل موفقیت آمیز بود.

لبخند بی جانی روی لبم نقش بست و گفتم:

ـ وای خداروشکر، ممنونم ازتون، خسته نباشید.

دکتر با گفتن جمله ی (خواهش می کنم، وظیفه بود) از جلوی دیدگان ما عبور کرد و من و وحید با چشمانی که خوشحالی ازش می بارید به هم نگریستیم...

چون شب را نمی شد بیمارستان بمانم، پس به خانه رفتم و بعد از اینکه چشمم به مادرم افتاد با وجود خستگی زیاد مجبور شدم از سیر تا پیاز ماجراهایی که امروز برایمان اتفاق افتاد برایش تعریف کنم.

مادرم وقتی جریان بهار را شنید به شدت ناراحت شد و چندین بار با دست روی پایش کوبید و گفت:

ـ الهی بمیرم برای اون طفل معصوم!

فردا به اصرار مادرم و کمند آنها را به بیمارستان بردم؛ اما چون بهار در بخش مراقبت های ویژه بستری بود فقط او را از پشت شیشه تماشا کردیم و وقتی بهار دستش را بلند کرد و برای ما دستی تکان داد من حلقه ی اشکی در چشمانم جمع شد و ناخودآگاه با انگشت سبابه به قلبم اشاره کردم.

بهار دیگر تعجبی نکرد و خودش هم حدسش را می زد من عاشق شده باشم؛ چون موقعی که داشتم بدن بی جانش را از روی زمین بلند می کردم تا به بیمارستان برسانم دائم زیر گوشش می گفتم (عشقم توروخدا دووم بیار، الان می رسیم بیمارستان)، بهار لبخند دلنشینی تحویلم داد و بعد به چهره ی مادرم و کمند نگاهی انداخت که آنها هم با خوشحالی همراه با بغض نگاهش می کردند.

چند روزی گذشت و من در این چند روز بارها و بارها آن قاتل بی شرف را بازجویی کردم و هر بار این جمله را از زبانش شنیدم.

ـ خواستم انتقام بگیرم از تمام دخترهایی که موی مشکی و چشم سبز دارن.

امروز قرار بود بهار از بیمارستان مرخص شود و من و خانواده ام بخصوص کمند سر از پا نمی شناختیم.

بهار لباسش را پوشیده بود و منتظر ما بود که مادرم تا وارد اتاق شد به سمتش رفت و بعد از آن که پیشانی اش را بوسید رو به او گفت:

ـ الهی دورت بگردم مادر!

بهار لبخند دلنشینی به ما تحویل داد و بعد از اینکه به کمک مادرم و کمند کفش هایش را پا کرد چهارتایی به سمت ماشین رفتیم و راه خانه را در پیش گرفتیم.

بهار توی اتاقش در حال استراحت بود و منم در حالی که جلوی در آشپزخانه ایستاده بودم رو به مادرم که در حال درست کردن سوپ برای بهار بود گفتم:

ـ مامان امروز بهش میگی؟!

مادرم به سمتم چرخید و همراه با نیشخندی رو بهم گفت:

ـ آره میگم برو دیگه!

لبخندی بهش تحویل دادم و به سمت اتاقم رفتم...

(داستان از زبان بهار)

(شش ماه بعد)

نگاهی به خودم داخل آینه انداختم و باورم نمی شد این من باشم. خیلی تغییر کرده بودم و این برای منی که حتی ابروهایم را تا به حال برنداشته بودم خیلی زیاد بود.

لبخندی به روی لبم نقش بست و گفتم:

ـ وای کارتون حرف نداشت، چقدر تغییر کردم.

آرایشگر که نامش زیبا خانم بود نگاهی بهم انداخت و همراه با لبخند رو بهم گفت:

ـ خودت خوشگلی عزیزم من که کاری نکردم.

با صدای زنگ در به خودمان آمدیم و دختری که آن جا کار می کرد رو بهم گفت:

ـ عروس خانم آقای داماد تشریف آوردن!

لبخندی روی لبم نقش بست و بعد از اینکه مجدد از آرایشگر تشکر کردم با بالا گرفتن دامن لباس عروسم پله ها را پایین رفتم و تا چشمم به سهند افتاد لبخندی به روی لبم نقش بست و گفتم:

ـ دیر کردی آقای داماد!

سهند هم لبخندی تحویلم داد و در حالی که تعجب از چهره اش می بارید رو بهم گفت:

ـ بهار خودتی؟!

با قدم هایی بلند خودم را به او رساندم و در حالی که دست گُلم را از دستش می گرفتم رو به او گفتم:

ـ آره خودمم!

سهند لبخند عمیقی روی لبش نقش بست و گفت:

ـ توی شرایط خوبی با هم آشنا نشدیم، قصه ی عاشقانه ای نداشتیم؛ اما از اینجا به بعد قراره داستانمون عاشقانه شروع بشه.

(پایان)

تاریخ: 1403/10/2

ساعت: 11:25

رمان های بیشتر از همین نویسنده در کانال بی پروای قصه گو1:

@biparva1369

تقدیم به ساحت مقدس عشق:

می نوشم تو را

لب هایت را،

مثل جامانده ای در کویر

با آخرین قطره از سرابی دور

می پوشم تو را

مثل چوپانی خسته،

مانده در برف و بوران

با پوستینی که زنی

با عشق روی شانه اش انداخته

و این امید بازگشت

در من؛

فقط تویی...

علیرضا_اسفندیاری